

# اشعار مهدی اخوان ثالث

## منزلی در دوردست

منزلی در دوردستی هست بی شک هر مسافر را  
اینچنین دانسته بودم ، وین چنین دانم  
لیک  
ای ندانم چون و چند ! ای دور  
تو بسا کاراسته باشی به ایینی که دلخواه ست  
دانم این که بایدم سوی تو آمد ، لیک  
کاش این را نیز می دانستم ، ای نشناخته منزل  
که از این بیغوله تا آنجا کدامین راه  
یا کدام است آن که بیراه ست  
ای برایم ، نه برایم ساخته منزل  
نیز می دانستم این را ، کاش  
که به سوی تو چها می بایدم آورد  
دانم ای دور عزیز ! این نیک می دانی  
من پیاده ی ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگاه ست  
کاش می دانستم این را نیز  
که برای من تو در آنجا چها داری  
گاه کز شور و طرب خاطر شود سرشار  
می توانم دید  
از حریفان نازنینی که تواند جام زد بر جام  
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید ؟  
شب که می آید چراغی هست ؟  
من نمی گویم بهاران ، شاخه ای گل در یکی گلدان  
یا چو ابر اندهان بارید ، دل شد تیره و لبریز  
ز آشنایی غمگسار آنجا سراغی هست ؟

## کتیبه

فتاده تخته سنگ آنسوی تر ، انگار کوهی بود  
و ما اینسو نشستیم ، خسته انبوهی  
زن و مرد و جوان و پیر  
همه با یکدیگر پیوسته ، لیک از پای  
و با زنجیر  
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی  
به سوبش می توانستی خزیدن ، لیک تا آنجا که رخصت بود  
تا زنجیر  
ندانستیم  
ندایی بود در رویای خوف و خستگیهامان  
و یا آوایی از جایی ، کجا ؟ هرگز نپرسیدیم  
چنین می گفت  
فتاده تخته سنگ آنسوی ، وز پیشینیان پیری  
بر او رازی نوشته است ، هرکس طاق هر کس جفت  
چنین می گفت چندین بار  
صدا ، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی می خفت  
و ما چیزی نمی گفتیم  
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم

پس از آن نیز تنها در نگه مان بود اگر گاهی  
گروهی شک و پرسش ایستاده بود  
و دیگر سیل و خستگی بود و فراموشی  
و حتی در نگه مان نیز خاموشی  
و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود  
شبی که لعنت از مهتاب می بارید  
و پاهامان ورم می کرد و می خارید  
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگینتر از ما بود ، لعنت کرد گوشش را  
و نالان گفت : باید رفت  
و ما با خستگی گفتیم : لعنت بیش بادا گوشمان را چشممان را نیز  
باید رفت

و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود  
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود ، بالا رفت ، آنکه خواند  
کسی راز مرا داند

که از اینرو به آرویم بگرداند  
و ما با لذتی این راز غبارلود را مثل دعایی زیر لب تکرار می کردیم

و شب شط جلیلی بود پر مهتاب  
هلا ، یک ... دو ... سه .... دیگر پار  
هلا ، یک ... دو ... سه .... دیگر پار  
عرقریزان ، عزا ، دشنام ، گاهی گریه هم کردیم  
هلا ، یک ، دو ، سه ، زینسان بارها بسیار  
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی  
و ما با آشناتر لذتی ، هم خسته هم خوشحال  
ز شوق و شور مالمال

یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود  
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت  
خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند  
و ما بی تاب  
لبش را با زبان تر کرد ما نیز آنچنان کردیم  
و سکت ماند

نگاهی کرد سوی ما و سکت ماند  
دوباره خواند ، خیره ماند ، پنداری زبانش مرد  
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری ، ما خروشیدیم  
بخوان ! او همچنان خاموش  
برای ما بخوان ! خیره به ما سکت نگا می کرد  
پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد  
فرود آمد ، گرفتیمش که پنداری که می افتاد  
نشاندیمش

بدست ما و دست خویش لعنت کرد  
چه خواندی ، هان ؟  
مکید آب دهانش را و گفت آرام  
نوشته بود

همان

کسی راز مرا داند

که از اینرو به آرویم بگرداند

نشستیم

و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم

و شب شط علیلی بود

## قصه ی شهر سنگستان

دو تا کفتر

نشسته اند روی شاخه ی سدر کهنسالی  
که روییده غریب از همگنان در ردامن کوه فوی پیکر

دو دلجو مهربان با هم  
 دو غمگین قصه گوی غصه های هر دوان با هم  
 خوشا دیگر خوشا عهد دو جان همزبان با هم  
 دو تنها رهگذر کفتر  
 نوازشهای این آن را تسلی بخش  
 تسلیهای آن این نوازشگر  
 خطاب ار هست : خواهر جان  
 جوابش : جان خواهر جان  
 بگو با مهربان خویش درد و داستان خویش  
 نگفتی ، جان خواهر ! اینکه خوابیده ست اینجا کیست  
 ستان خفته ست و با داستان فروپوشانده چشمان را  
 تو پنداری نمی خواهد ببیند روی ما را نیز کورا دوست می داریم  
 نگفتی کیست ، باری سرگذشتش چیست  
 پریشانی غریب و خسته ، ره گم کرده را ماند  
 شبانی گله اش را گرگها خورده  
 و گزنه تاجری کالاش را دریا فروبرده  
 و شاید عاشقی سرگشته ی کوه و بیابانها  
 سپرده با خیالی دل  
 نه ش از آسودگی آرامشی حاصل  
 نه اش از بیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها  
 اگر گم کرده راهی بی سرانجامست  
 مرا به ش پند و پیغام است  
 در این آفاق من گردیده ام بسیار  
 نماندستم نیموده به دستی هیچ سویی را  
 نمایم تا کدامین راه گیرد پیش  
 ازینسو ، سوی خفتنگاه مهر و ماه ، راهی نیست  
 بیابانهای بی فریاد و کهساران خار و خشک و بی رحم ست  
 وز آنسو ، سوی رستنگاه ماه و مهر هم ، کس را پناهی نیست  
 یکی دریای هول هایل است و خشم توفانها  
 سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب  
 و آن دیگر بسی زمهریر است و زمستانها  
 رهایی را اگر راهی ست  
 جز از راهی که روید زان گلی ، خاری ، گیاهی نیست  
 نه ، خواهر جان ! چه جای شوخی و شنگی ست ؟  
 غریبی ، بی نصیبی ، مانده در راهی  
 پناه آورده سوی سایه ی سدری  
 بنیش ، پای تا سر درد و دلتنگی ست  
 نشانها که در او هست  
 نشانها که می بینم در او بهرام را ماند  
 همان بهرام ورجاوند  
 که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست  
 هزاران کار خواهد کرد نام آور  
 هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه  
 پس از او گیو بن گودرز  
 و با وی توس بن نوذر  
 و گرشاسپ دلیر شیر گندآور  
 و آن دیگر  
 و آن دیگر  
 انبران فرو کویند وین اهریمنی رایات را بر خک اندازند  
 بسوزند آنچه ناپکی ست ، ناخوبی ست  
 پریشان شهر ویرام را دگر سازند  
 درفش کاویان را فره و در سایه ش  
 عیار سالین از چهره بزدایند  
 برافرازند  
 نه ، جانا ! این نه جای طعنه و سردی ست  
 گرش نتوان گرفتن دست ، بیدادست این تپای بیغاره

بینیش ، روز کور شوربخت ، این ناجوانمردی ست  
 نشانها که دیدم دادمش ، باری  
 بگو تا کیست این گمنام گرد آلود  
 ستان افتاده ، چشمان را فروپوشیده با دستان  
 تواند بود کو باماست گوشش وز خلال پنجه بیندمان  
 نشانها که گفتی هر کدامش برگی از باغی ست  
 و از بسپارها تایی  
 به رخسارش عرق هر قطره ای از مرده دریایی  
 نه خال است و نگار آنها که بینی ، هر یکی داغی ست  
 که گوید داستان از سوختنهایی  
 یکی آواره مرد است این پریشانگرد  
 همان شهزاده ی از شهر خود رانده  
 نهاده سر به صحراها  
 گذشته از جزیره ها و دریاها  
 نبرده ره به جایی ، خسته در کوه و کمر مانده  
 اگر نفرین اگر افسون اگر تقدیر اگر شیطان  
 بجای آوردم او را ، هان  
 همان شهزاده ی بیچاره است او که شبی دزدان دریایی  
 به شهرش حمله آوردند  
 بلی ، دزدان دریایی و قوم جاودان و خیل غوغایی  
 به شهرش حمله آوردند  
 و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر  
 دلبران من ! ای شیران  
 زنان ! مردان ! جوانان ! کودکان ! پیران  
 و بسیاری دلبرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت  
 اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون ، هر دست یا دستان  
 صدایی بر نیامد از سری زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند  
 از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان  
 پریشانروز مسکین تیغ در دستش میان سنگها می گشت  
 و چون دیوانگان فریاد می زد : ای  
 و می افتاد و بر می خاست ، گیران نعره می زد باز  
 دلبران من ! اما سنگها خاموش  
 همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال  
 ز بس دریا و کوه و دشت پیموده ست  
 دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده ست  
 و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیهوده ست  
 نه جوید زال زر را تا بسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره و ترفند  
 نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند  
 دگر بیزار حتی از دریا گویی و نوحه  
 چو روح جغد گردان در مزار آجین این شبهای بی ساحل  
 ز سنگستان شومش بر گرفته دل  
 پناه آورده سوی سایه ی سدری  
 که رسته در کنار کوه بی حاصل  
 و سنگستان گمنامش  
 که روزی روزگاری شیچراغ روزگاران بود  
 نشید همگنانش ، آغرین را و نیایش را  
 سرود آتش و خورشید و باران بود  
 اگر تیر و اگر دی ، هر کدام و کی  
 به فر سور و آذینها بهاران در بهاران بود  
 کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست ، سوگش سور  
 چنان چون آبخوستی روسپی ، آغوش زکی آفاق بگشوده  
 در او جای هزاران جوی پر آب گل آلوده  
 و صیادان دریابارهای دور  
 و بردنها و بردنها و بردنها  
 و کشتی ها و کشتی ها و کشتی ها  
 و گزمه ها و گشتی ها

سخن بسیار یا کم ، وقت بیگاه ست  
 نگه کن ، روز کوتاه ست  
 هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک  
 شنیدم قصه ی اینپیر مسکین را  
 بگو ایا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید ؟  
 کلیدی هست ایا که ش طلسم بسته بگشاید ؟  
 تواند بود  
 پس از این کوه نشنه دره ای ژرف است  
 در او نزدیک غاری تار و تنها ، چشمه ای روشن  
 از اینجا تا کنار چشمه راهی نیست  
 چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن  
 غبار قرنهای دلمردگی از خویش بزدايد  
 اهورا وایزدان وامشاسپندان را  
 سزاشان با سرود سالخورد نغز بستاید  
 پس از آن هفت ریگ از یگهای چشمه بردارد  
 در آن نزدیکها چاهی ست  
 کنارش آذری افزود و او را نمازی گرم بگزارد  
 پس آنکه هفت ریگش را  
 به نام و یاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد  
 ازو جوشید خواهد آب  
 و خواهد گشت شیرین چشمه ای جوشان  
 نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب  
 تواند باز بیند روزگار وصل  
 تواند بود و باید بود  
 ز اسب افتاده او نز اصل  
 غریبم ، قصه ام چون غصه ام بسیار  
 سخن پوشیده بشنو ، من مرده ست و اصلم پیر و پژمرده ست  
 غم دل با تو گویم غار  
 کبوترهای جادوی بشارتگوی  
 نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند  
 بشارتها به من دادند و سوی آشیان رفتند  
 من آن کالام را دریا فرو برده  
 گله ام را گرگها خورده  
 من آن آواره ی این دشت بی فرسنگ  
 من آن شهر اسیرم ، سکنانش سنگ  
 ولی گویا دگر این بینوا شهزاده بایددخمه ای جوید  
 دریغا دخمه ای در خورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت  
 کجایی ای حریق ؟ ای سیل ؟ ای آوار ؟  
 اشارتها درست و راست بود اما بشارتها  
 بیخشا گر غبار آلود راه و شوخگینم ، غار  
 درخشان چشمه پیش چشم من خوشید  
 فروزان آتشم را باد خاموشید  
 فکندم ریگها را یک به یک در چاه  
 همه امشاسپندان را به نام آواز دادم لیک  
 به جای آب دود از چاه سر بر کرد ، گفתי دیو می گفت : آه  
 مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست ؟  
 مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟  
 زمین گنید ، ایا بر فراز آسمان کس نیست ؟  
 گسسته است زنجیر هزار اهریمنی تر ز آنکه در بند دماوندست  
 پشوتن مرده است ایا ؟  
 و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است ایا ؟  
 سخن می گفت ، سر در غار کرده ، شهریار شهر سنگستان  
 سخن می گفت با تاریکی خلوت  
 تو پنداری مغی دلمرده در آتشگهی خاموش  
 ز بیداد انیران شکوه ها می کرد  
 ستم های فرنگ و ترک و تازی را

شکایت با شکسته بازوان میترا می کرد  
غمان قرن‌ها را زار می نالید  
حزین آوای او در غار می گشت و صدا می کرد  
غم دل با تو گویم ، غار  
بگو ایا مرا دیگر امید رستگاری نیست ؟  
صدا نالنده پاسخ داد  
آری نیست ؟

## مرد و مرکب

گفت راوی : راه از ایند و روند آسود  
گردها خوابید  
روز رفت و شب فراز آمد  
گوهر آجین کی بود پیر باز آمد  
چون گذشت از شب دو کوته پاس  
بانگ طبل پاسداران رفت تا هر سو  
که : شما خوابید ، ما بیدار  
خرم و آسوده تان خفتار  
بشنو اما ز آن دلیر شیر گیر پهنه ی ناورد  
گرد گردان گرد  
مرد مردان مرد  
که به خود جنبید و گرد از شانه ها افشانند  
چشم بردارند و طرف سبیلستان جنبانند  
و به سوی خلوت خاموش غرش کرد ، غضبان گفت  
های  
ه زادان ! چکران خاص  
طرفه خرجین گهریفت سلیجم را فراز آرید  
گفت راوی : خلوت آرام خامش بود  
می نجینید آب از آب ، آنسانکه برگ از برگ ، هیچ از هیچ  
خویشتن برخاست  
ثقبه زار ، آن پاره انبان مزیحش را فراز آورد  
پاره انبانی که پنداری  
هر چه در آن بوده بود افتاده بود و باز می افتاد  
فخ و فوخ و تق و توفی کرد  
در خیالش گفت : دیگر مرد  
سر غرق شد در آهن و پولاد  
باز بر خاموشی خلوت خروش آورد  
های  
شیر بچه مهتر پولادچنگ آهنین ناخن  
رخش را زین کن  
باز هیچ از هیچ و برگ از برگ هم ز آنسانکه آب از آب  
بار دیگر خویشتن برخاست  
تکه تکه تخته ای مومی به هم پیوست  
در خیالش گفت : دیگر مرد  
رخش رویین بر نشست و رفت سوی عرصیه ی ناورد  
گفت راوی : سوی خندستان  
فت راوی : ماه خلوت بود اما دشت می تابید  
نه خدایای ، ماه می تابید ، اما دشت خلوت بود  
در کنار دشت  
گفت موشی با دگر موشی  
آنچه کالا داشتم پوسید در انبار  
آنچه دارم ، هاه می پوسد  
خرده ریز و گندم و صابون و چی ، خروار در خروار  
خست حرفش را و با شک در جوابش گفت دیگر موش  
ما هم از اینسان ، ثلی بگذار

شاید این باشد همان مردی که می گویند چون و چند  
 وز پشش خیل خریداران شو کتمند  
 خسته شد حرفش که ناگهان زمین شد شش  
 و آسمان شد هشت  
 ز آنکه ز آنجا مرد و کرکب در گذر بودند  
 پیچ و خمهاش از دو سو در دوردستان گم  
 اگامخواره جاده ی هموار  
 بر زمین خوابیده بود آرام و آسوده  
 چون نوار سالخوردی پوده و سوده  
 و فراخ دشت بی فرسنگ  
 سکت از شیب فرازی ، دره ی کوهی  
 لکه ی بوته و درختی ، تپهای از چیزی انبوهی  
 که نگاه بی پناه و بور را لختی به خود خواند  
 یا صدایی را به سوئی باز گرداند  
 چون دو کفه ی عدل عادل بود ، اما خالی افتاده  
 در دو سوی خلوت جاده  
 جلوه ای هموار از همواری ، از کنه نهی ، بودی چو نابوده  
 هیچ ، بیهوده  
 همچنان شب با سکوت خویش خلوت داشت  
 مانده از او نور باقی خسته اندی پاس  
 مرد و مرکب گرم رفتن لیک  
 ماندگی نپذیر  
 خستگی نشناس  
 رخس رویین گرچه هر سو گردباد می انگیخت  
 لکن از آنجا که چون ابر بهار چارده اندام باران عرق می ریخت  
 مرد و مرکب ، گفت راوی : الغرض القصه می رفتند همچون باد  
 پشت سرشان سیلی از گل راه می افتاد  
 لکه ای در دوردست راه پیدا شد  
 ها چه بود این ؟  
 کس نمی بیند ، ندید آن لکه را شاید  
 گفت راوی : رفت باید ، تا چه باشد  
 یا چه پیش آید  
 در کنار دشت ، گامی چند دور از آن نوار رنگ فرسوده  
 سوده ی پوده  
 در فضای خیمه ای چون سینه ی من تنگ  
 اندرو آویخته مثل دلم فانوس دوداندودی از دبرک  
 با فروغی چون دروغی که ش نخواهد کرد باور ، هیچ  
 قصه باره ساده دل کودک  
 در پیشانوم گرداگرد خود گم ، پاره پوره تنگ هم دو بستر افتاده ست  
 بستر دو مرد  
 سرد  
 گفت راوی : آنچه آنجا بود  
 بود چون دارند گانش خسته و فرسوده ، گرد آلود  
 نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار  
 نیز چون دارندگانش رنجه از هستی  
 واندر آن مغموم دم ، نه خواب نه بیدار ، مست خستگیهایی که دارد کار ،  
 ریخته وار ریخته هر چیز  
 حکمی از : ای ، من گرفتم هر چه در جایش  
 پتک آنجا کلنگ آنجای ، اینهم بیل  
 هوم، که چی ؟  
 اینجا هم از اهرم  
 فیلک اینجا و سرنه اینجا  
 چه نتیجه ، هه  
 بیا  
 آخر که  
 نهم جای

خب ، یعنی  
طناب خط و  
چه

زنبل

اینهمه آلات رنج است، ای پس اسباب راحت کو؟  
گفت راوی: راست خواهی راست می گفت آن پریشانیوم با ایشان  
واندر آن شب نیز گویی گفت و گویی بودشان با هم  
من شنیدستم چه می گفتند

همچو شبهای دگر دشمناماران کرده هستی را  
خسته و فرسوده می خفتند

در فضای خیمه آن شب نیز

گفت و گویی بود و نجوایی

یادگار ، ای ، با توام ، خوابی تو یا بیدار ؟

من دگر تا بم نماند ای یار

چندمان بایست تنها در بیابان بود

وشید این غبار آلود ؟

چندمان بایست کرد این جاده را هموار ؟

ما بیابان مرگ راهی که بر آن پویند از شهری به دیگر شهر

بیغمانی سر خوش و آسوده از هر رنج

رده از رنج قبیله ی ما فراهم ، شایگان صد گنج

من دگر بیزارم از این زندگی ، فهمیدی ، ای ، بیزار

یادگارا ، با تو ام ، خوابی تو یا بیدار ؟

خست حرفش را و خواب آلود گفت : ای دوست

ما هم از اینسان ، ولیکن بارها با تو

گفته ام ، کوچکترین صبر خدا چل سال و هفده روز تو در توست

تو مگر نشنیده ای که خواهد آمد روز بهروزی

روز شیرینی که با ماش آشتی باشد

آنچنان روزی که در وی نشنو گوش و نبیند چشم

جز گل افشان طرب گلبانگ پیروزی

ای جوان دیگر مبر از یاد هرگز آنچه پیرت گفت

گفت : بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی

تو مگر نشنیده ای در راه مرد و مرکبی داریم

آه ، بنگر .... بنگر آنک ... خاسته گردی و چه گردی

گویی کنون می رسد از راه پیکی باش پیغامی

شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی

آن گنه بخشا سعادت بخش شوکتمند

گفت راوی : خسته شد حرفش که ناگهان زمین شد پنج

آسمان نه

آنکه ز آنجا مرد و مرکب در گذر بودند

ما در اینجا او از آنجا تفت

آمد و آمد

رفت و رفت و رفت

گفت راوی : روستا در خواب بود اما

روستایی با زنش بیدار

تو چه میدانی ، زن ، این بازیست

آن سگ زرد این شغال ، آخر

تو مگر نشنیده ای هر گرد گردو نیست ؟

زن کشید آهی و خواب آلود

خاست از جا تا بپوشاند

روی آن فرزند را که خفته بود آنجا کنار در می آمد باد

دست این یک را لگد کرد

آخ

و آن سدیگر از صدا بیدار شد ، جنبید

آب

نه بود و جسته بود از خواب

باد شدت کرد ، در را کوفت بر دیوار . با فریاد



پنجمین در بسترش غلطید  
 هشتمین ، آن شیرخواره ، گریه را سرداد  
 گفت راوی : حمدالله ، ماشالله ، چشم دشمن کور  
 کلبه مالامال بود از گونه گون فرزند  
 نر و ماده هر یک این دلخواه آن دلیند  
 زن به جای خویشتن بر گشت ، آرامید ، آنکه گفت  
 من نمی دانم که چون یا چند  
 من شنیده ام که در راه ست  
 مرکبی ، بر آن نشسته مرد شو کتمند  
 خسته شد حرفش که ناگهان زمین شد چار  
 و آسمان ده  
 ز آنکه ز آنجا مرد و مرکب در گذر بودند  
 گفت راوی : هم بدانسان ماه - بل رخشنده تر - می تافت بر آفاق  
 راه خلوت ، دشت سکت بود و شب گویی  
 داشت رنگ خویشتن می باخت  
 مرد مردان مرد اما همچنان بر مرکب رامش  
 گرم سوی هیچسو می تاخت  
 ناگهان انگار  
 جاده ی هموار  
 در فراخ دشت  
 پیچ و تاب ی یافت ، پندارم  
 سوی نور و سایه دیگر گشت  
 مرد و مرکب هر دو رم کردند ، ناگه با شتاب از آن شتاب خویش  
 کم کردند ، رم کردند  
 کم  
 رم  
 کم  
 همچو میخ استاده بر جا خشک  
 بی تکان ، مرده به دست و پای  
 بی که هیچ از لب براید نعره شان  
 در دل  
 وای  
 هی ، سیاهی ! تو که هستی ؟  
 ای  
 گفت راوی : سایه شان اما چه پاسخ می تواند داد ؟  
 های  
 ها ، ای داد  
 بعد لختی چند  
 اندکی بر جای جنیدند  
 سایه هم جنید  
 مرد و مرکب رم کنان پس پس گریزان ، لفج و لب خایان  
 پیکر فخر و شکوه عهد را زردینه اندایان  
 سایه هم ز آنگونه پیش ایان  
 ای  
 چکران ! این چیست ؟  
 کیست ؟  
 باز هیچ از هیچ  
 همچنان پس پس گریزان ، اوفتان خیزان  
 در گل از زردینه و سیل عرق لیزان  
 گفت راوی : در قفاشان دره ای ناگه دهان وا کرد  
 به فراخی و به ژرفی راست چونان حمق ما مردم  
 نه خدایا، من چه می گویم ؟  
 به اندازه ی کس گندم  
 مرد و مرکب ناگهان در ژرفنای دره غلتیدند  
 و آن کس گندم فرو بلعیدشان یک جای ، سر تا سم  
 بیشتر ز آندم که صبح راستین از خواب برخیزد

ماه و اختر نیزشان دیدند  
بامدادان نازنین خاوری چون چهره می آراست  
روشن آرایان شیرینکار ، پنهانی  
گفت راوی : بر دروغ راویان بسیار خندیدند

### آنگاه پس از تندر

نمی دانی چه شبهایی سحر کردم  
بی آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلکهای من  
در خلوت خواب گوارایی  
و آن گاهگه شبها که خوابم برد  
هرگز نشد کاید بسویم هاله ای یا نیمتاجی گل  
از روشنا گلگشت رؤیایی  
در خوابهای من  
این آبهای اهلی وحشت  
تا چشم بیند کاروان هول و هذیان ست  
این کیست ؟ گرگی محتضر ، زخمیش بر گردن  
با زخمه های دم به دم گاه نفسهایش  
افسانه های نوبت خود را  
در ساز این میرنده تن غمگ می نالد  
وین کیست ؟ گفتاری ز گودال آمده بیرون  
سرشار و سیر از لاشه ی مدفون  
بی اعتنا با من نگاهش  
پوز خود بر خک می مالد  
آنگه دو دست مرده ی پی کرده از آرنج  
از روبرو می آید و رگباری از سیلی  
من می گریزم سوی درهایی که می بینم  
بازست ، اما پنجه ای خونین که پیدا نیست  
از کیست  
تا می رسم در را برویم کیپ می بندد  
آنگاه زالی جغد و جادو می رسد از راه  
قهقهه می خندد  
وان بسته درها را نشانم می دهد با مهر و موم پنجه ی خونین  
سبابه اش جنبان به ترساندن  
گوید  
بنشین  
شطرنج  
آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می بینم  
تازان به سویم تند چون سیلاب  
من به خیالم می پرم از خواب  
مسکین دلم لرزان چو برگ از باد  
یا آتشی پاشیده بر آن آب  
خاموشی مرگش پر از فریاد  
آنگه تسلی می دهم خود را که این خواب و خیالی بود  
اما  
من گر بیارامم  
با انتظار نوشخند صبح فردایی  
این کودک گریان ز هول سهمگین کابوس  
تسکین نمی یابد به هیچ آغوش و لالایی  
از بارها یک بار  
شب بود و تاریکیش  
یا روشنایی روز ، یا کی ؟ خوب پادم نیست  
اما گمانم روشنیهای فراوانی  
در خانه ی همسایه می دیدم  
شاید چراغان بود ، شاید روز

شاید نه این بود و نه آن ، باری  
 بر پشت بام خانه مان ، روی گلیم تر وتاری  
 با پیردرختی زرد گون گیسو که بسیاری  
 شکل و شباهت با زخم می برد ، غرق عرصه ی شطرنج بودم من  
 جنگی از آن جانانه های گرم و جانان بود  
 اندیشه ام هرچند  
 بیدار بود و مرد میدان بود  
 اما  
 انگار بخت آورده بودم من  
 زیرا  
 ندین سوار پر غرور و تیز گامش را  
 در حمله های گسترش پی کرده بودم من  
 بازی به شیرینآبهایش بود  
 با این همه از هول مجهولی  
 دایم دلم بر خویش می لرزید  
 گویی خیانت می کند با من یکی از چشمها یا دستهای من  
 اما حریفم بیش می لرزید  
 در لحظه های آخر بازی  
 ناگه زخم ، همبازی شطرنج وحشتناک  
 شطرنج بی پایان و پیروزی  
 زد زیر قهقهاهی که پشتم را بهم لرزاند  
 گویا مراهم پاره ای خندان  
 دیدم که شاهی در بساطش نیست  
 گفתי خواب می دیدم  
 او گفت : این برجها را مات کن  
 خندید  
 یعنی چه ؟  
 من گفتم  
 او در جوابم خندخندان گفت  
 ماتم نخواهی کرد ، می دانم  
 پوشیده می خندند با هم پیر بر زینان  
 من سیلهای اشک و خون بینم  
 در خنده ی اینان  
 آنگاه اشارت کرده سوی طوطی زردی  
 کانسو ترک تکرار می کرد آنچه او می گفت  
 با لهجه ی بیگانه و سردی  
 ماتم نخواهی کرد ، می دانم  
 زخم نالید  
 آنگاه اسب مرده ای را از میان کشته ها برداشت  
 با آن کنار آسمان ، بین جنوب و شرق  
 پر هیب هایل لکه ابری را نشانم داد ، گفت  
 آنجاست  
 پرسیدم  
 آنجا چیست ؟  
 نالید و دستان را به هم مالید  
 من باز پرسیدم  
 نالان به نفرت گفت  
 خواهی دید  
 ناگاه دیدم  
 آه گویی قصه می بینم  
 ترکید تندر ، ترق  
 بین جنوب و شرق  
 زد آذرخشی برق  
 کنون دگر باران جرجر بود  
 هر چیز و هر جا خیس  
 هر کس گریزان سوی سقفی ، گیرم از نکس

یا سوی چتری گیرم از ابلیس  
من با زخم بر بام خانه ، بر گلیم تار  
در زیر آن باران غافلگیر  
ماندم  
پندارم اشکی نیز افشاندم  
بر نطع خون آلود این ظرنج رؤیایی  
و آن بازی جانانه و جدی  
در خوشترین اقصای ژرفایی  
وین مهره های شکرین ، شیرین و شیرینکار  
این ابر چون آوار ؟  
آنجا اجاقی بود روشن مرد  
اینجا چراغ افسرد  
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار  
این هر دم افزونبار  
شظرنج خواهد باخت  
بر بام خانه بر گلیم تار ؟  
آن گسترشها وان صف آرای  
آن پیلها و اسبها و برج و باروها  
افسوس  
باران جرجر بود و ضجه ی ناودانها بود  
و سقف هایی که فرو می ریخت  
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما  
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش  
در هر کناری ناگهان می شد طلیب ما  
افسوس  
انگار درمن گریه می کرد ابر  
من خیس و خواب آلود  
بغضم در گلو چتری که دارد می گشاید چنگ  
انگار بر من گریه می کرد ابر

### روی جاده ی نمک

اگرچه حالیا دیربست کان بی کاروان کولی  
ازین دشت غبار آلود کوچیده ست  
و طرف دامن از این خک دامنگیر برچیده ست  
هنوز از خویش پرسم گاه  
آه  
چه می دیده ست آن غمگن روی جاده ی نمک ؟  
زنی گم کرده بویی آشنا و آزار دلخواهی ؟  
سگی ناگاه دیگر بار  
وزیده بر تنش گمگشته عهدی مهربان با او  
چنانچون پاره یا پیرار ؟  
سیه روزی خزیده در حصار سیر ؟  
اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر  
به تلخی باخته دار و ندار زندگی را در قناری سرخ ؟  
و شاید هم درختی ریخته هر روز همچون سایه در زیرش  
هزاران قطره خون بر خک روی جاده ی نمک ؟  
چه نجوا داشته با خویش ؟  
پ یامی دیگر از تاریکخون دلمرده ی سوداده کافکا ؟  
همه خشم و همه نفرین ، همه درد و همه دشنام ؟  
درد دیگری بر هوش جاوید قرون و حیرت عصبانی اعصار  
ابر رند همه آفاق ، مست راستین خیام ؟  
تقوی دیگری بر عهد و هنجار عرب ، یا باز  
تفی دیگر به ریش عرش و بر این ایام ؟  
چه نقشی می زده ست آن خوب

به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت ؟  
 به شوق و شور یا حسرت ؟  
 دگر بر خاک یا افلک روی جاده ی نمک ؟  
 دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آینه  
 مگر ، آن نازنین عیاروش لوطی ؟  
 شکایت می کند ز آن عشق نافرجام دیرینه  
 وز او پنهان به خاطر می سپارد گفته اش طوطی ؟  
 کدامین شهسوار باستان می ناخته چالک  
 فکنده صید بر فترک روی جاده ی نمک ؟  
 هزاران سایه جنید باغ را ، چون باد برخیزد  
 گهی چونان گهی چونین  
 که می داند چه می دیده ست آن غمگین ؟  
 دگر دیربست کز این منزل ناپک کوچیده ست  
 و طرف دامن از این خاک برچیده ست  
 ولی من نیک می دانم  
 چو نقش روز روشن بر جبین غیب می خوانم  
 که او هر نقش می بسته ست ، یا هر جلوه می دیده ست  
 نمی دیده ست چون خود پک روی جاده ی نمک

## آواز چگور

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من  
 نزدیک دیواری که بر آن تکیه می زد بیشتر شبها  
 با خاطر خود می نشست و ساز می زد مرد  
 و موجهای زیر و اوج نغمه های او  
 چون مشتکی افسون در فضای شب رها می شد  
 من خوب می دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی  
 در تیرگی آرام از سویدی به سویدی راه می رفتند  
 احوالشان از خستگی می گفت ، اما هیچ یک چیزی نمی گفتند  
 خاموش و غمگین کوچ می کردند  
 افتان و خیزان ، بیشتر با پشت های خم  
 فرسوده زیر پشتواره ی سرنوشتهی شوم و بی حاصل  
 چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت ، این ودیعه های خلقت را همراه می بردند  
 من خوب می دیدم که بی شک از چگور او  
 می آمد آن اشباح رنجور و سیاه بیرون  
 وز زیر انگشتان چالک و صبور او  
 بس کن خدا را ، ای چگوری ، بس  
 ساز تو وحشتنک و غمگین است  
 هر پنجه کانا می خرامانی  
 بر پرده های آشنا با درد  
 گویی که چنگم در جگر می افکنی ، این ست  
 که م تاب و آرام شنیدن نیست  
 این ست  
 در این چگور پیر تو ، ای مرد ، پنهان کیست ؟  
 روح کدامین شوربخت دردمند ایا  
 در آن حصار تنگ زندانیست ؟  
 با من بگو ؟ ای بینوا ی دوره گرد ، آخر  
 با ساز پیرت ایم چه آواز ، این چه آیین ست ؟  
 گوید چگوری : این نه آوازست نغزین ست  
 آواره ای آواز او چون نوحه یا چون ناله ای از گور  
 گوری ازین عهد سیاه دل دور  
 اینجاست  
 تو چون شناسی ، این  
 روح سیاه پوش قبیله ی ماست

از قتل عام هولنک فرزها جسته  
 آزرده خسته  
 دیری ست در این کنج حسرت مأمنی جسته  
 گاهی که بیند زخمه ای دمساز و باشد پنجه ای همدرد  
 خواند رثای عهد و ایین عزیزش را  
 غمگین و آهسته  
 اینک چگوری لحظه ای خاموش می ماند  
 و آنگاه می خواند  
 شو تا بشو گیر ، ای خدا ، بر کوهساران  
 می باره بارون ، ای خدا ، می باره بارون  
 از خان خانان ، ای خدا ، سردار بجنور  
 من شکوه دارن ، ای خدا ، دل زار و زارون  
 آتش گرفتم ، ای خدا ، آتش گرفتم  
 شش تا جوونم ، ای خدا ، شد تیر بارون  
 ابر بهارون ، ای خدا بر کوه نباره  
 بر من بباره ، ای خدا ، دل لاله زارون  
 بس کن خدا را بی خودم کردی  
 من در چگور تو صدای گریه ی خود را شنیدم باز  
 من می شناسم ، این صدای گریه ی من بود  
 بی اعتنا با من  
 مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش  
 و آن کاروان سایه یو اشباح  
 در راه و رفتارش

#### پرستار

شب از شبهای پاییزی ست  
 از آن همدرد و با من مهربان شبهای شک آور  
 ملول و سخته دل گریان و طولانی  
 شبی که در گمانم من که ایا بر شیم گرید ، چنین همدرد  
 و یا بر بامدادم گرید ، از من نیز پنهانی  
 من این می گویم و دنباله دارد شب  
 خموش و مهربان با من  
 به کردار پرستاری سیه پوش پیشاپیش ، دل برکنده از بیمار  
 نشسته در کنارم ، اشک بارد شب  
 من اینها گویم و دنباله دارد شب

#### غزل 4

ون پرده ی حریر بلندی  
 خوابیده مخمل شب ، تاریک مثل شب  
 ایینه ی سیاهش چون ایینه عمیق  
 سقف رفیع گنبد بشکوهش  
 لبریز از خموشی ، وز خویش لب به لب  
 امشب بیاد مخمل زلف نجیب تو  
 شب را چو گریه ای که بخوابد به دامنم  
 من ناز می کنم  
 چون مشترک درخشان ، چون زهره آشنا  
 امشب دگر به نام صدا می زنم تو را

نام ترا به هر که رسد می دهم نشان  
آنجا نگاه کن  
نام تو را به شادی آواز می کنم  
امشب به سوی قدس اهورائی  
پرواز می کنم

### در آن لحظه

در آن لحظه که من از پنجره بیرون نگاه کردم  
کلاغی روی بام خانه ی همسایه ی ما بود  
و بر چیزی ، نمیدانم چه ، شاید تکه استخوانی  
دمادم تق و تق منفار می زد باز  
و نزدیکش کلاغی روی آنتن قار می زد باز  
نمی دانم چرا ، شاید برای آنکه این دنیا بخیل است  
و تنها می خورد هر کس که دارد  
در آن لحظه از آن آنتن چه امواجی گذر می کرد  
که در آن موجها شاید یکی نطقی در این معنی که شیرین است غم  
شیرین تر از شهد و شکر می کرد  
نمی دانم چرا ، شاید برای آنکه این دنیا عجیب است  
شلوغ است  
دروغ است و غریب است  
و در آن موجها شاید در آن لحظه جوانی هم  
برای دوستداران صدای پیر مردی تار می زد باز  
نمی دانم چرا ، شاید برای آنکه این دنیا پر است از ساز و از آواز  
و بسیاری صداهایی که دارد تار و بودی گرم  
و نرم  
و بسیاری که بی شرم  
در آن لحظه گمان کردم یکی هم داشت خود را دار می زد باز  
نمی دانم چرا شاید برای آنکه این دنیا کشنده ست  
دد است  
درنده است  
بد است  
زنده ست  
و پیش از این همه اسباب خنده ست  
در آن لحظه یکی میوه فروش دوره گرد بد صدا هم  
دمادم میوه ی پوسیده اش را جار می زد باز  
نمی دانم چرا ، شاید برای آنکه این دنیا بزرگ است  
و دور است  
و کور است  
در آن لحظه که می پژمرد و می رفت  
و لختی عمر جاویدان هستی را  
بغارت با شنتابی اشنا می برد و می رفت  
در آن پرشور لحظه  
دل من با چه اصراری تو را خواست  
و می دانم چرا خواست  
و می دانم که پوچ هستی و این لحظه های پژمرده  
که نامش عمر و دنیاست  
اگر باشی تو با من ، خوب و جاویدان و زیباست

### حالت

آفاق پوشیده از فر بیخوبی است و نوازش  
ای لحظه های گریزان صفای شما باد  
دمتان و ناز قدمتان گرمی ، سلام ! اندر ایید  
این شهر خاموش در دوردست فراموش

جاوید جای شما باد  
ای لحظه های شگفت و گریزان که گاهی چه کمیاب  
این مشقت خون و خجل را  
در بارش نور نوشین خود می نوازید  
او می پرد چون دل پر سرود فناری  
از شهر بند حصارش فراتر  
و می تپد چون پر بیمنک کبوتر  
تن ، شنگی از رقص لبریز  
سر ، چنگی از شوق سرشار  
غم دور و اندیشه ی بیش و کم دور  
هستی همه لذت و شور  
ای لحظه های بدیناسن شگفت از کجایید ؟  
کی ، وز کدامین ره ایید ؟  
از باغهای نگارین سمتی ؟  
از بودن و تندرستی ؟  
از دیدن و آزمودن ؟  
نه  
من  
بس بودم و آزمودم  
حتی  
گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم  
اما  
نه  
ای آنچنان لحظه ها از کجایید ؟  
از شوق اینده های بلورین /  
یا یادهای عزیز گذشته ؟  
نه  
اینده ؟ هوم ، حیف ، هیهات  
و اما گذشته  
افسوس  
باز آن بزرگ اوستادم  
یادم  
آمد  
چون سیلی از آتش آمد  
با ابری از دود  
بدرود ای لحظه ! ای لحظه ! بدرود  
بدرود

## صبحی

در این شبگیر  
کدامین جام و پیغام صبحی مستتان کرده ست ؟ ای مرغان  
که چونین بر برهنه شاخه های این درخت برده خوابش دور  
غریب افتاده از اقران بستانش در این بیغوله ی مهجور  
قرار از دست داده ، شاد می شنکید و می خوانید ؟  
خوشا ، دیگر خوشا حال شما ، اما  
سپهر پیر بد عهد است و بی مهر است ، می دانید ؟  
کدامین جام و پیغام ؟ اوه  
بهار ، آنجا نگه کن ، با همین آفاق تنگ خانه ی تو باز هم آن کوه ها  
پیداست  
شنل برفینه شان دستار گردن گشته ، جنید ، جنبش بدرود  
زمستان گو ببوشد شهر را در سایه های تیره و سردش  
بهار آنجاست ، ها ، آنک طلایه ی روشنش ، چون شعله ای در دود  
بهار اینجاست ، در دلهای ما ، آوازهای ما  
و پرواز پرستوها در آن دامان ابرآلود



هزاران کاروان از خوبتر پیغام و شیرین تر خبریویان و گوش آشنا جویان  
تو چه شنفتی به جز بانگ خروس و خر  
در این دهکوره دور افتاده از معبر  
چنین غمگین و هایاهای  
کدامین سوگ می گریاندت ای ابر شبگیران اسفندی ؟  
اگر دوریم اگر نزدیک  
بیا با هم بگیریم ای چو من تاریک

## و نه هیچ

نه زورقی و نه سیلی ، نه سایه ی ابری  
تهی ست اینه مرداب انزوای مرا  
خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر  
شبی دو گرم به شیون کند سرای مرا

## سبز

با تو دیشب تا کجا رفتم  
تا خدا وانسوی صحرای خدا رفتم  
من نمی گویم ملایک بال در بالم شنا کردند  
من نمی گویم که باران طلا آمد  
لیک ای عطر سبز سایه پرورده  
ای پری که باد می بردت  
از چمنزار حریر پر گل پرده  
تا حریم سایه های سبز  
تا بهار سبزه های عطر  
تا دیاری که غریبه‌هاش می آمد به چشم آشنا ، رفتم  
پا به پای تو که می بردی مرا با خویش  
همچنان کز خویش و بی خویشی  
در رکاب تو که می رفتی  
هم عنان با نور  
در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی  
سوی اقصامرزه‌های دور  
تو قصیل اسب بی آرام من ، تو چتر طاووس نر مستم  
تو گرامیتر تعلق ، زمردین زنجیر زهر مهربان من  
پا به پای تو  
تا تجرد تا رها رفتم  
غرفه های خاطر پر چشمک نور و نوازشها  
موجساران زیر پایم رامتر پل بود  
شکرها بود و شکایتها  
رازها بود و تأمل بود  
با همه سنگینی بودن  
و سبکیالی بخشودن  
تا ترازویی که یک سال بود در آفاق عدل او  
عزت و عزل و عزا رفتم  
چند و چونها در دلم مردند  
که به سوی بی چرا رفتم  
شکر پر اشکم نثارت باد  
خانه ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من  
ای زبرجد گون نگین ، خاتمت بازیچه ی هر باد  
تا کجا بردی مرا دیشب  
با تو دیشب تا کجا رفتم

## صبح

چو مرغی زیر باران راه گم کرده  
گذشته از بیابان شبی چون خیمه ی دشمن  
شبی را در بیابانی - غریب اما - به سر برده  
فتاده اینک آنجا روی لاشه ی جهد بی حاصل  
همه چیز وهمه جا خسته و خیس است  
چو دود روشنی کز شعله ی شادی پیام آرد  
سحر برخاست  
غبار تیرگی مثل بخار آب  
ز بشن دشت و در برخاست  
سپهر افروخت با شرمی که جاوید است و گاه اید  
برآمد عنکبوت زرد  
و خیس خسته را پر چشم حسرت کرد  
وزید آنگاه و آب نور را با نور آب آمیخت  
نسیمی آنچنان آرام  
که مخمل را هم از خواب حریرینش نمی انگیخت  
و روح صبح آنگه پیش چشم من برهنه شد به طنازی  
و خود را از غبار حسرت و اندوه  
در ایینه ی زلال جاودانه شست و شویی کرد  
بزرگ و پک شد و ان توری زریفت را پوشید  
و آنگه طرف دامن تا کران بیکران گسترده  
و آنگه طرف دامن تا کران بیکران گسترده  
در این صبح بزرگ شسته و پک اهورایی  
ز تو می پرسم ای مزداهورا ، ای اهورامزد  
نگهدار سپهر پیر در بالا  
بکرداری که سوی شیب این پایین نمی افتد  
و از آن واژگون پرغژم خمش حبه ای بیرون نمی ریزد  
نگدار زمین  
چونین در این پایین  
بکرداری که پایین تر نمی لیزد  
ز بس با صد هزاران کوهمیخیش کرده ای ستوار  
نه می افتد نه می خیزد  
ز تو می پرسم ای مزداهورا ، ای اهورامزد  
که را این صبح  
خوش ست و خوب و فرخنده ؟  
که را چون من سراغاز تهی بیهوده ای دیگر ؟  
بگو با من ، بگو ... با ... من  
که را گریه ؟  
که را خنده ؟

## نماز

باغ بود و دره چشم انداز پر مهتاب  
ذاتها با سایه های خود هم اندازه  
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب  
چشم من بیدار و چشم عالمی در خواب  
نه صدایی جز صدای رازهای شب  
و آب و نرمهای نسیم و جیرجیرکها  
پاسداران حریم خفتگان باغ  
و صدای حیرت بیدار من من مست بودم ، مست  
خاستم از جا  
سوی جو رفتم ، چه می آمد  
آب  
یا نه ، چه می رفت ، هم زانسان که حافظ گفت ، عمر تو

با گروهی شرم و بی خویشی وضو کردم  
 مست بودم ، مست سرنشناس ، پا نشناس ، اما لحظه ی پک و عزیزی بود  
 برگگی کندم  
 از نهال گردوی نزدیک  
 و نگاهم رفته تا بس دور  
 شبنم آجین سبز فرش باغ هم گسترده سجاده  
 قبله ، گو هر سو که خواهی باش  
 با تو دارد گفت و گو شوریده ی مستی  
 مستم و دانم که هستم من  
 ای همه هستی ز تو ، آیا تو هم هستی ؟

## و ندانستن

شست باران بهاران هر چه هر جا بود  
 یک شب پک اهورایی  
 بود و پیدا بود  
 بر بلندی همگان خاموش  
 گرد هم بودند  
 لیک پنداری  
 هر کسی با خویش تنها بود  
 ماه می تابید و شب آرام و زیبا بود  
 جمله آفاق جهان پیدا  
 اختران روشنتر از هر شب  
 تا اقصای ژرفنای آسمان پیدا  
 جاودانی بیکران تا بیکرانه ی جاودان پیدا  
 اینک این پرسنده می پرسد  
 پرسنده : من شنیدستم  
 تا جهان باقی ست مرزی هست  
 بین دانستن  
 و ندانستن  
 تو بگو ، مزدک ! چه می دانی ؟  
 آنسوی این مرز ناپیدا  
 چیست ؟  
 وانکه زانسو چند و چون دانسته باشد کیست ؟  
 مزدک : من جز اینجایی که می بینم نمی دانم  
 پرسنده : یا جز اینجایی که می دانی نمی بینی  
 مزدک : من نمی دانم چه آنچه یا کجا آنجاست  
 بودا : از همین دانستن و دیدن  
 یا ندانستن سخن می رفت  
 زرتشت : آه ، مزدک ! کاش می دیدی  
 شهر بند رازها آنجاست  
 اهرمن آنجا ، اهورا نیز  
 بودا : پندشست نیروانا نیز  
 پرسنده : پس خدا آنجاست ؟  
 هان ؟  
 شاید خدا آنجاست  
 بین دانستن  
 و ندانستن  
 تا جهان باقی ست مرزی هست  
 همچنان بوده ست  
 تا جهان بوده ست

هنگام

هنگام رسیده بود ، ما در این  
 کمتر شکی نمی توانستیم  
 آمد روزی که نیک دانستند  
 آفاق این را و نیک دانستیم  
 هنگام رسیده بود ، می گفتند  
 هنگام رسیده است ؛ اما شب  
 نزدیک غروب زهره ، در برجی  
 مرغی خواند که هوی کو کو کب  
 آن مرغ که خواند این چنین سی بار  
 این جنگل خوف سوزد اندر تب  
 آنگاه دگر بسا دلا با دل  
 آنگاه دگر بسا لب بر لب  
 پیری که نقیب بود ، آمد ، گفت  
 هنگام رسیده است ؛ اما باد  
 انگیخته ابری آنچنان از خک  
 کز زهره نشان نمانده بر افک  
 جمعی ز قبیله نیز می گفتند  
 هنگام رسیده است ؛ مرغ اما  
 دیری ست نشسته خامش و گویا  
 رفته ست ز یاد و رد جاودیش  
 ناخوانده هنوز هفت باری بیش  
 سرگشته قبیله ، هر یک سوپی  
 باریده هزار ابر شک در ما  
 و افکنده سیاه سایه ها بر ما  
 هنگام رسیده بود ؟ می پرسیم  
 و آن جنگل هول همچنان بر جا  
 شب می ترسیم و روز می ترسیم

## نوحه

نعش این شهید عزیز  
 روی دست ما مانده ست  
 روی دست ما ، دل ما  
 چون نگاه ، ناباوری به جا مانده ست  
 این پیمبر ، این سالار  
 این سپاه را سردار  
 با پیامهایش پک  
 با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست  
 ما باین جهاد جاودان مقدس آمدیم  
 او فریاد  
 می زد  
 هیچ شک نباید داشت  
 روز خویتر فرداست  
 و  
 با ماست  
 اما  
 کنون  
 دیری ست  
 نعش این شهید عزیز  
 روی دست ما چو حسرت دل ما  
 برجاست  
 و  
 روزی این چنین بتر با ماست  
 امروز  
 ما شکسته ما خسته

ای شما به جای ما پیروز  
این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد  
هر چه می خندید  
هر چه می زنید ، می بندید  
هر چه می برید ، می بارید  
خوش به کامتان اما  
نعش این عزیز ما را هم به خک بسپارید

## نوحه

نعش این شهید عزیز  
روی دست ما مانده ست  
روی دست ما ، دل ما  
چون نگاه ، ناپاوری به جا مانده ست  
این پیمبر ، این سالار  
این سپاه را سردار  
با پیامهایش پک  
با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست  
ما باین جهاد جاودان مقدس آمدیم  
او فریاد  
می زد  
هیچ شک نباید داشت  
روز خویتر فرداست  
و  
با ماست  
اما  
کنون  
دبری ست  
نعش این شهید عزیز  
روی دست ما چو حسرت دل ما  
برجاست  
و  
روزی این چنین بتر با ماست  
امروز  
ما شکسته ما خسته  
ای شما به جای ما پیروز  
این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد  
هر چه می خندید  
هر چه می زنید ، می بندید  
هر چه می برید ، می بارید  
خوش به کامتان اما  
نعش این عزیز ما را هم به خک بسپارید

## رباعی

خشکید و کوپر لوت شد دریامان  
امروز بد و از آن بتر فردامان  
زین تیره دل دیو سفت مشتی شمر  
چون آخرت یزید شد دنیاامان

## پیوندها و باغ ها

لحظه ای خاموش ماند ، آنگاه  
باز دیگر سیب سرخی را که در کف داشت

به هوا انداخت  
سیب چندی گشت و باز آمد  
سیب را بویید  
گفت  
گپ زدن از ایبارها و از پیوند ها کافیت  
خوب  
تو چه می گویی ؟  
آه

چه بگویم ؟ هیچ  
سبز و رنگین جامه ای گلپفت بر تن داشت  
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود  
از شکوفه های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی بگردن داشت  
پرده ای طناز بود از مخملی گه خواب گه بیدار  
با حریری که به آرامی وزیدن داشت  
روح باغ شاد همسایه  
مست و شیرین می خرامید و سخن می گفت  
و حدیث مهربانش روی با من داشت  
من نهادم سر به نرده ی آهن باغش  
که مرا از او جدا می کرد  
و نگاهم مثل پروانه  
در فضای باغ او می گشت  
گشتن غمگین پری در باغ افسانه  
او به چشم من نگاهی کرد  
دید اشکم را  
گفت

ها ، چه خوب آمد بیادم گریه هم کاری است  
گاه این پیوند با اشک است ، یا نفرین  
گاه با شوق است ، یا لیخند  
یا اسف یا کین  
و آنچه زینسان ، لیک باید باشد این پیوند  
بار دیگر سیب را بویید و سکت ماند  
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم  
آه

خامشی بهتر  
ورنه من باید چه می گفتم به او ، باید چه می گفتم ؟  
گر چه خاموشی سر آغز فراموشی است  
خامشی بهتر  
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی ست  
چه بگویم ؟ هیچ  
جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر  
بر لب جو بوته های بار هنگ و پونه و خطمی  
خوابشان برده ست  
با تن بی خویشتن ، گویی که در رویا  
می بردشان آب ، شاید نیز  
آبشان برده ست  
به عزای عاجلت ای بی نجات باغ  
بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد  
هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن  
همچو ابر حسرت خاموشبار من  
ای درختان عقیم ریشه تان در خکهای هرزگی مستور  
یک جاوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند  
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین بود  
یادگار خشکسالیهای گردآلود  
هیچ بارانی شما را شست نتواند

بر زمین افتاده پخشیده ست  
 دست و پا گسترده تا هر جا  
 از کجا ؟  
 کی ؟  
 کس نمی داند  
 و نمی داند چرا حتی  
 سالها زین پیش  
 این غم آور وحشت منفور را خیام پرسیده ست  
 وز محیط فصل و شمع خلوت اصحاب هم هرگز  
 هیچ جز بیهوده نشنیده ست  
 کس نداند کی فتاده بر زمین این خلط گندیده  
 وز کدامین سینه ی بیمار  
 عنکبوتی پیر را ماند ، شکن پر زهر و پر احشا  
 مانده ، مسکین ، زیر پای عابری گمنام و نابینا  
 پخش مرده بر زمین ، هموار  
 دیگر آیا هیچ  
 کرمکی در هیچ حالی از دگردیسی  
 تواند بود ؟  
 من پرسم  
 کیست تا پاسخ بگوید  
 از محیط فصل خلوت یا شلوغی  
 کیست ؟  
 چیست ؟  
 من می پرسم  
 این بیهوده  
 ای تاریک ترس آور  
 چیست ؟

### نا گه غروب کدامین ستاره ؟

با آنکه شب شهر را دیرگاهی ست  
 با ابرها و نفس دودهایش  
 تاریک و سرد و مه آلود کرده ست  
 و سایه ها را ربوده ست و نابود کرده ست  
 من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت  
 پوشاندم از چشم او سایه ام را  
 با سایه ی خود در اطراف شهر مه آلود گشتم  
 اینجا و اینجا گذشتم  
 هر جا که من گفتم ، آمد  
 در کوچه پسکوچه های قدیمی  
 میخانه های شلوغ و پر انبوه غوغا  
 از ترک ، ترسا ، کلیمی  
 اغلب چو تب مهربان و صمیمی  
 میخانه های غم آلود  
 با سقف کوتاه و ضربی  
 و روشنیهای گم گشته در دود  
 و پیخوانهای پر چرک و چربی  
 هر جا که من گفتم ، آمد  
 این گوشه آن گوشه ی شب  
 هر جا که من رفتم آمد  
 او دید من نیز دیدم  
 مرد و زنی را که آرام و آهسته با هم  
 چون دو تذرو جوان می چمیدند  
 و پچ پچ و خنده و برق چشمان ایشان  
 حتی بگو باد دامان ایشان

می شد نهیبی که بی شک  
 انگار گردنده چرخ زمان را  
 این پیر پر حسرت بی امان را  
 از کار و گردش می انداخت ، مغلوب می کرد  
 و پیری و مرگ را در کمینگاه شومی که دارند  
 نومیده و مرعوب می کرد  
 در چار چار زمستان  
 من دیدیم او نیز می دید  
 آن زنده پوش جوان را که ناگاه  
 صرع دروغینش از پا در انداخت  
 یک چند نقش زمین بود  
 آنگاه  
 غلت دروغینش افکند در جوی  
 چوبی که لای و لجنهای آن راستین بود  
 و آنگاه دیدیم با شرم و وحشت  
 خون ، راستی خون گلگون  
 خونی که از گوشه ی ابروی مرد  
 لای و لجن را به جای خدا و خداوند  
 آلوده ی وحشت و شرم می کرد  
 در جوی چون کفچه مار مهیبی  
 نفت غلیظ و سیاهی روان بود  
 می برد و می برد و می برد  
 آن پاره های جگر ، تکه های دلم را  
 وز چشم من دور می کرد و می خورد  
 مانند زنجیره ی کاروانهای کشتی  
 کاندر شفقها ، فلقها  
 در آبهای جنوبی  
 از شط به دریا خرامند و از دید گه دور گردند  
 دریا خوردشان و سمتور گردند  
 و نیز دیدیم با هم ، چگونه  
 جن از تن مرد آهسته بیرون می آمد  
 و آن رهروان را که یک لحظه می ایستادند  
 یا با نگاهی بر او می گذشتند  
 یا سکه ای بر زمین می نهادند  
 دیدیم و با هم شنیدیم  
 آن مرد کی را که می گفت و می رفت : این بازی اوست  
 و آن دیگر را که می رفت و می گفت : این کار هر روزی اوست  
 دو لابه های سگی را سگی زرد  
 که جلد می رفت ، می ایستاد و دوان بود  
 و لقمه ای پیش آن سگ می افکند  
 ناگه دهان دری باز چون لقمه او را فرو برد  
 ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه گم شد  
 و آمد به جایش یکی بوی دشمن  
 و آنگاه دیدیم از آن سگ  
 خشم و خروش و هجویمی که گفتی  
 بر تیره شب چیره شد بامداد طلایی  
 اما نه ، سگ خشمگین مانده پایین  
 و بر درخت ست آن گریه ی تیره ی گل باقلابی  
 شب خسته بود از درنگ سیاهش  
 من سایه ام را به میخانه بردم  
 هی ریختم خورد ، هی ریخت خوردم  
 خود را به آن لحظه ی عالی خوب و خالی سپردم  
 با هم شنیدیم و دیدیم  
 میخواره ها و سیه مستها را  
 و جامهایی که می خورد بر هم  
 و شیشه هایی که پر بود و می ماند خالی



و چشم‌ها را و حیرانی دست‌ها را  
دیدیم و با هم شنیدیم  
آن مست شوریده سر را که آواز می‌خواند  
و آن را که چون کودکان گریه می‌کرد  
یا آنکه یک بیت مشهور و بد را  
می‌خواند و هی باز می‌خواند  
و آن یک که چون هق هق گریه قهقهه می‌زد  
می‌گفت : ای دوست ما را مترسان ز دشمن  
ترسی ندارد سیری که بریده ست  
آخر مگر نه ، مگر نه  
در کوچه ی عاشقان گشته ام من ؟  
و آنگاه خاموش می‌ماند یا آه می‌زد  
با جرعه و جامهای پیاپی  
من سایه ام را چو خود مست کردم  
همراه آن لحظه های گریزان  
از کوچه پس‌کوچه ها بازگشتم  
با سایه ی خسته و مستم ، افتان و خیزان  
مستیم ، مستیم ، مستیم  
مستیم و دانیم هستیم  
ای همچو من بر زمین اوفتاده  
برخیز ، شب دیر گاهست ، برخیز  
دیگر نه دست و نه دیوار  
دیگر نه دیوار نه دست  
دیگر نه پای و نه رفتار  
تنها تویی با من ای خوبتر تکیه گاهم  
چشمم ، چراغم ، پناهم  
من بی تو از خود نشانی نیبم  
تنهاتر از هر چه تنها  
همداستانی نیبم  
با من بمان ای تو خوب ، ای بیگانه  
برخیز ، برخیز ، برخیز  
با من بیا ای تو از خود گریزان  
من بی تو گم می‌کنم راه خانه  
با من سخن سر کن ای سکت پرفسانه  
ایینه بی کرانه  
می‌ترسم ای سایه می‌ترسم ای دوست  
می‌پرسم آخر بگو تا بدانم  
نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست  
این ظلمت غرق خون و لجن را  
چونین پر از هول و تشویش کرده ست ؟  
ایکاش می‌شد بدانیم  
ناگه غروب کدامین ستاره  
ژرفای شب را چنین بیش کرده ست ؟  
هشدار ای سایه ره تیره تر شد  
دیگر نه دست و نه دیوار  
دیگر نه دیوار نه دست  
دیگر به من تکیه کن ، ای من ، ای دوست ، اما  
هشدار کاپنسو کمینگاه وحشت  
و آنسو هیولای هول است  
وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما  
ای سایه ، ناگه دلم ریخت ، افسرد  
ایکاش می‌شد بدانیم  
ناگه کدامین ستاره فرومرد ؟

## از این اوستا

کاوه یا اسکندر ؟

موجها خوابیده اند ، آرام و رام  
طبل توفان از نو افتاده است  
چشمه های شعله ور خشکیده اند  
آنها از آسیا افتاده است  
در مزار آباد شهر بی تپش  
وای جغدی هم نمی آید به گوش  
دردمندان بی خروش و بی فغان  
خشمندان بی فغان و بی خروش  
آنها در سینه ها گم کرده راه  
مرغکان سرشان به زیر بالها  
در سکوت جاودان مدفون شده ست  
هر چه غوغا بود و قیل و قال ها  
آنها از آسیا افتاد هاست  
دارها برچیده خونها شسته اند  
جای رنج و خشم و عصیان بوته ها  
پشکبنهای پلیدی رسته اند  
مشتهای آسمانکوب قوی  
وا شده ست و گونه گون رسوا شده ست  
یا نهران سیلی زنان یا آشکار  
کاسه ی پست گدایها شده ست  
خانه خالی بود و خوان بی آب و نان  
و آنچه بود ، آتش دهن سوزی نبود  
این شب است ، آری ، شبی بس هولناک  
لیک پشت تپه هم روزی نبود  
باز ما ماندیم و شهر بی تپش  
و آنچه گفتار است و گرگ و روبه ست  
گاه می گویم فغانی بر کشم  
باز می بیتم صدایم کوتاه ست  
باز می بینم که پشت میله ها  
مادرم استاده ، با چشمان تر  
ناله اش گم گشته در فریادها  
گویدم گویی که : من لالم ، تو کر  
آخر انگشتی کند چون خامه ای  
دست دیگر را بسان نامه ای  
گویدم بنویس و راحت شو به رمز  
تو عجب دیوانه و خودکامه ای  
مکن سری بالا زخم ، چون مکیان  
ازپس نوشیدن هر جرعه آب  
مادرم جنباند از افسوس سر  
هر چه از آن گوید ، این بیند جواب  
گوید آخر ... پیرهاتان نیز ... هم  
گویمش اما جوانان مانده اند  
گویدم اینها دروغند و فریب

گویم آنها بس به گوشم خوانده اند  
گوید اما خواهرت ، طفلت ، زنت... ؟  
من نهم دندان غفلت بر جگر  
چشم هم اینجا دم از کوری زند  
گوش کز حرف نخستین بود کر  
گاه رفتن گویدم نومیدوار  
و آخرین حرفش که : این چهل است و لچ  
قلعه ها شد فتح ، سقف آمد فرود  
و آخرین حرفم ستون است و فرج  
می شود چشمش پر از اشک و به خویش  
می دهد امید دیدار مرا  
من به اشکش خیره از این سوی و باز  
دزد مسکین برده سیگار مرا  
آبها از آسیا افتاده ، لیک  
باز ما ماندیم و خوان این و آن  
میهمان باده و افیون و بنگ  
از عطای دشمنان و دوستان  
آبها از آسیا افتاده ، لیک  
باز ما ماندیم و عدل ایزدی  
و آنچه گویی گویدم هر شب زخم  
باز هم مست و تهی دست آمدی ؟  
آن که در خونش طلا بود و شرف  
شانه ای بالا تکاند و جام زد  
چتر پولادین ناپیدا به دست  
رو به ساحل‌های دیگر گام زد  
در شگفت از این غبار بی سوار  
خشمگین ، ما ناشریفان مانده ایم  
آبها از آسیا افتاده ، لیک  
باز ما با موج و توفان مانده ایم  
هر که آمد بار خود را بست و رفت  
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب  
زان چه حاصل ، جز با دروغ و جز دروغ ؟  
زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟  
باز می گویند : فردای دگر  
صبر کن تا دیگری پیدا شود  
کاوه ای پیدا نخواهد شد ، امید  
کاشکی اسکندری پیدا شود

## غزل 1

باده ای هست و پناهی و شبی شسته و پک  
جرعه ها نوشم و ته جرعه فشانم بر خک  
نم نمک زمزمه واری ، رهش اندوه و ملال  
می زخم در غزلی باده صفت آتشنگ  
بوی آن گمشده گل را از چه گلبن خواهیم ؟  
که چو باد از همه سو می دوم و گمراهم  
همه سر چشمم و از دیدن او محرومم  
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم  
باده کم کم دهم شور و شراری که می‌رس  
بزدم ، افتان خیزان ، به دیاری که می‌رس  
گوید آهسته به گوشم سخنانی که مگوی  
پیش چشم آوردم باغ و بهاری که می‌رس  
آتشین بال و پر و دوزخی و نامه سپاه  
جهد از دام دلم صد گله عفریته ی آه  
بسته بین من و آن آرزوی گمشده ام

پل لرزنده ای از حسرت و اندوه نگاه  
 گرچه تنهایی من بسته در و پنجره ها  
 پیش چشمم گذرد عالمی از خاطره ها  
 مست نفرین منند از همه سو هر بد و نیک  
 غرق دشنام و خروشم سره ها ، ناسره ها  
 گرچه دل بس گله ز او دارد و پیغام به او  
 ندهد بار ، دهم باری دشنام به او  
 من کشم آه ، که دشنام بر آن بزم که وی  
 ندهد نقل به من ، من ندهم جام به او  
 روشنایی ده این تیره شبان بادا یاد  
 لاله برگ تر برگشته ، لیان ، بادا یاد  
 شوخ چشم آهوک من که خورد باده چو شیر  
 پیر می خوارگی ، آن تازه جوان ، بادا یاد  
 باده ای بود و پناهی ، که رسید از ره باد  
 گفت با من : چه نشستی که سحر بال گشاد  
 من و این ناله ی زار من و این باد سحر  
 آه اگر ناله ی زارم نرساند به تو باد

### چون سیوی تشنه...

از تهی سرشار  
 جویبار لحظه ها جاری ست  
 چون سیوی تشنه کاندرا خواب بیند آب ، واندر آب بیند سنگ  
 دوستان و دشمنان را می شناسم من  
 زندگی را دوست می دارم  
 مرگ را دشمن  
 وای ، اما با که باید گفت این ؟ من دوستی دارم  
 که به دشمن خواهیم از او التجا بردن  
 جویبار لحظه ها جاری

### میراث

پوستینی کهنه دارم من  
 یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبار آلود  
 سالخوردی جاودان مانند  
 مانده میراث از نیکانم مرا ، این روزگار آلود  
 جز پدرم ایا کسی را می شناسم من  
 کز نیکانم سخن گفتم ؟  
 نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه ی خونشان  
 کرده جا را بهر هر چیز دگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ  
 خنده دارد از ناپاکانی سخن گفتن ، که من گفتم  
 جز پدرم آری  
 من نیای دیگری نشناختم هرگز  
 نیز او چون من سخن می گفت  
 همچنین دنبال کن تا آن پدر جدم  
 کاندرا اخم جنگلی ، خمیازه ی کوهی  
 روز و شب می گشت ، یا می خفت  
 این دبیر گیج و گول و کوردل : تاریخ  
 تا مذهب دفترش را گاهگه می خواست  
 با پریشان سرگذشتی از نیکانم بیالاید  
 رعشه می افتادش اندر دست  
 در بنان درفشانش کلک شیرین سلک می لرزید  
 حبرش اندر محبر پر لبقه چون سنگ سیاه می بست  
 زانکه فریاد امیر عادلی چون رعد بر می خاست  
 هان ، کجایی ، ای عموی مهربان ! بنویس

ماه نو را دوش ما ، با چکران ، در نیمه شب دیدیم  
 مادیان سرخ پال ما سه کرت تا سحر زاپید  
 در کدامین عهد بوده ست اینچنین ، یا آنچنان ، بنویس  
 لیک هیچت غم مباد از این  
 ای عموی مهربان ، تاریخ  
 پوستینی کهنه دارم من که می گوید  
 از نیکانم برایم داستان ، تاریخ  
 من یقین دارم که در رگهای من خون رسولی یا امامی نیست  
 نیز خون هیچ خان و پادشاهای نیست  
 وین ندیم زنده پیرم دوش با من گفت  
 کاندین بی فخر بودنها گناهی نیست  
 پوستینی کهنه دارم من  
 سالخوردی جاودان مانند  
 مرده ریگی دساتانگوی از نیکانم ، که شب تا روز  
 گویدم چون و نگوید چند  
 سالها زین پیشتر در ساحل پر حاصل جیحون  
 بس پدرم از جان و دل کوشید  
 تا مگر کاین پوستین را نو کند بنیاد  
 او چنین می گفت و بودش یاد  
 داشت کم کم شبکلاه و جبه ی من نو ترک می شد  
 کشتگاهم برگ و بر می داد  
 ناگهان توفان خشمی با شکوه و سرخگون برخاست  
 من سپردم زورق خود را به آن توفان و گفتم هر چه بادا باد  
 تا گشودم چشم ، دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشفرودم  
 پوستین کهنه ی دیرینه ام با من  
 اندرون ، ناچار ، مالا مال نور معرفت شد باز  
 هم بدان سان کز ازل بودم  
 باز او ماند و سه پستان و گل زوفا  
 باز او ماند و سکنگور و سیه دانه  
 و آن بایین حجره زارانی  
 کآنچه بینی در کتاب تحفه ی هندی  
 هر یکی خوابیده او را در یکی خانه  
 روز رحل پوستینش را به ما بخشید  
 ما پس از او پنج تن بودیم  
 من بسان کاروانسالارشان بودم  
 کاروانسالار ره نشناس  
 اوفتان و خیزان  
 تا بدین غایت که بینی ، راه پیمودیم  
 سالها زین پیشتر من نیز  
 خواستم کاین پوستیم را نو کنم بنیاد  
 با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد  
 این مباد ! آن باد  
 ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست  
 پوستینی کهنه دارم ن  
 یادگار از روزگاری غبار آلود  
 مانده میراث از نیکانم مرا ، این روزگار آلود  
 های ، فرزندم  
 بشنو و هشدار  
 بعد من این سلخورد جاودان مانند  
 با بر و دوش تو دارد کار  
 لیک هیچت غم مباد از این  
 کو ، کدامین جبه ی زریفت رنگین میشناسی تو  
 کز مرقع پوستین کهنه ی من پکتر باشد ؟  
 با کدامین خلعتش ایا بدل سازم  
 که من نه در سودا ضرر باشد ؟  
 ای دختر جان

همچنانش پک و دور از رقعہ ی آلودگان می دار

## گل

همان رنگ و همان روی  
همان برگ و همان بار  
همان خنده ی خاموش در او خفته بسی راز  
همان شرم و همان ناز  
همان برگ سپید به مثل ژاله ی ژاله به مثل اشک نگونسار  
همان جلوه و رخسار  
نه پژمرده شود هیچ  
نه افسرده ، که افسردگی روی  
خورد آب ز پژمردگی دل  
ولی در پس این چهره دلی نیست  
گرش برگ و بری هست  
ز آب و ز گلی نیست  
هم از دور ببینش  
به منظر بنشان و به نظاره بنشینش  
ولی قصه ز امید هبایی که در او بسته دلت ، هیچ مگویش  
میویش  
که او بوی چنین قصه شنیدن نتواند  
میر دست به سویش  
که در دست تو جز کاغذ رنگین ورقی چند ، نماند

## مرداب

این نه آب است کآش را کند خاموش  
با تو گویم ، لولی لول گریبان چک  
آبیاری می کنم اندوه زار خاطر خود را  
زال تلخ شور انگیز  
تکزاد پک آتشنک  
در سکوتش غرق  
چون زنی عیران میان بستر تسلیم ، اما مرده یا در خواب  
بی گشاد و بست لیخندی و اخمی ، تن رها کرده ست  
پهنه ور مرداب  
بی تپش و آرام  
مرده یا در خواب مردابی ست  
و آنچه در وی هیچ نتوان دید  
قله ی پستان موجی ، ناف گردابی ست  
من نشسته م بر سریر ساحل این رود بی رفتار  
وز لیم جاری خروشان شطی از دشنام  
زی خدای و جمله پیغام آورانش ، هر که وز هر جای  
بسته گوناگون پل پیغام  
هر نفس لختی ز عمر من ، بسان قطره ای زرین  
می چکد در کام این مرداب عمر اوبار  
چینه دان شوم و سیری ناپذیرش هر دم از من طعمه ای خواهد  
بازمانده ، جاودان ، منقار وی چون غار  
من ز عمر خویشتن هر لحظه ای را لاشه ای سازم  
همچو ماهی سویش اندازم  
سیر اما کی شود این پیر ماهیخوار ؟  
باز گوید : طعمه ای دیگر  
اینت وجشتنک تر منقار  
همچو آن صیاد نکامی که هر شب خسته و غمگین

تورش اندر دست  
 هیچش اندر تور  
 می سپارد راه خود را ، دور  
 تا حصار کلبه ی در حسرتش محصور  
 باز بینی باز گردد صبح دیگر نیز  
 تورش اندر دست و در آن هیچ  
 تا بیندازد دگر ره چنگ در دریا  
 و آزمایش بخت بی بنیاد  
 همچو این صیاد  
 نیز من هر شب  
 ساقی دیر اعتنای ارقه ترسا را  
 باز گویم : ساغری دیگر  
 تا دهد آن : دیگری دیگر  
 ز آن زلال تلخ شورانگیز  
 پکزاد تک آتشخیز  
 هر بهنگام و بناهنگام  
 لولی لول گریبان چک  
 آبیاری می کند اندو زار خاطر خود را  
 ماهی لغزان و زرین پولک یک لحظه را شاید  
 چشم ماهیخوار را غافل کند ، وز کام این مرداب بریاید

## غزل 2

تا کند سرشار شهدی خوش هزاران بیشه ی کندوی یادش را  
 می مکید از هر گلی نوشی  
 بی خیال از آشیان سبز ، یا گلخانه ی رنگین  
 کان ره آورد بهاران است ، وین پاییز را ایین  
 می پرید از باغ آغوشی به آغوشی  
 آه ، بینم پر طلا زنبور مست کوچکم اینک  
 پیش این گلیوته ی زیبای داوودی  
 کندویش را در فراموشی تکانده ست ، آه می بینم  
 یاد دیگر نیست با او ، شوق دیگر نیستش در دل  
 پیش این گلیوته ی ساحل  
 برگگی مغرور و باد آورده را ماند  
 مات مانده در درون بیشه ی انبوه  
 بیشه ی انبوه خاموشی  
 پرسد از خود کاین چه حیرت بارافسونی ست ؟  
 و چه جادویی فراموشی ؟  
 پرسد از خود آنکه هر جا می مکید از هر گلی نوشی

## خزانی

پاییز جان ! چه شوم ، چه وحشتنک  
 آنک ، بر آن چنار جوان ، آنک  
 خالی فتاده لانه ی آن لک لک  
 او رفت و رفت غلغل غلیانش  
 پوشیده ، پک ، پیکر عریانش  
 سر زی سپهر کردن غمگینش  
 تن با وفار شستن شیرینش  
 پاییز جان ! چه شوم ، چه وحشتنک  
 رفتند مرغکان طلایی پال  
 از سردی و سکوت سیه خستند  
 وز بید و کاج و سرو نظر بستند  
 رفتند سوی نخل ، سوی گرمی  
 و آن نغمه های پک و بلورین رفت

پاییز جان ! چه شوم ، چه وحشتناک  
 اینک ، بر این کناره ی دشت ، اینک  
 این کوره راه سکت بی رهرو  
 آنک ، بر آن کمرکش کوه ، آنک  
 آن کوچه باغ خلوت و خاموش  
 از یاد روزگار فراموش  
 پاییز جان ! چه سرد ، چه درد آلود  
 چون من تو نیز تنها ماندستی  
 ای فصل فصلهای نگارینم  
 سرد سکوت خود را بسراییم  
 پاییزم ! ای قناری غمگینم

### دریچه ها

ما چون دو دریچه ، رو به روی هم  
 آگاه ز هر بگو مگوی هم  
 هر روز سلام و پرسش و خنده  
 هر روز فرار روز آینده  
 عمر اینه ی بهشت ، اما ... آه  
 بیش از شب و روز تیره و دی کوتاه  
 کنون دل من شکسته و خسته ست  
 زیرا یکی از دریچه ها بسته ست  
 نهمهر فسون ، نه ماه جادو کرد  
 نفرین به سفر ، که هر چه کرد او کرد

### گله

شب خامش است و خفته در انبان تنگ روی  
 شهر پلید کودن دون ، شهر روسپی  
 ناشسته دست و رو  
 برف غبار بر همه نقش و نگار او  
 بر یاد و یادگارش ، آن اسب ، آن سوار  
 بر بام و بر درختش ، و آن راه و رهسپار  
 شب خاموش است و مردم شهر غبار پوش  
 پیموده راه تا قلل دور دست خواب  
 در آرزوی سایه ی تری و قطره ای  
 رؤیای دیر باورشان را  
 کنده است همت ابری ، چنانکه شهر  
 چون کشتی شده ست ، شناور به روی آب  
 شب خامش است و اینک ، خاموشتر ز شب  
 ابری ملول می گذرد از فراز شهر  
 دور آنچنانکه گویی در گوشش اختران  
 گویند راز شهر  
 نزدیک آنچنانک  
 گلدسته ها رطوبت او را  
 احساس می کنند  
 ای جاودانگی  
 ای دشتهای خلوت و خاموش  
 باران من نثار شما باد

### بازگش ز اغان

در آستان غروب  
 بر آبگون به خکستری گراینده



هزار زورق سیر و سیاه می گذرد  
 نه آفتاب ، نه ماه  
 بر آبدان سپید  
 هزار زورق آواز خوان سیر و سیاه  
 یکی بین که چه سان رنگها بدل کردند  
 سپهر تیره ضمیر و ستاره ی روشن  
 جزیره های بلورین به قیر گون دریا  
 به یک نظاره شدند  
 چو رقعہ های سیاه بر سپید پیراهن  
 هزار همزه گشت و گذار یکروزه  
 هزار مقلب و منقار دست شسته ز کار  
 هزارهمسفر و همصدای تنگ جبین  
 هزار زاغر پر کند و لاشه و مردار  
 بر آبگون به خکستری گراینده  
 در آن زمان که به روز  
 گذشته نام گذاریم ، و بر شب آینده  
 در آن زمان که نه مهر است بر سپهر ، نه ماه  
 در آن زمان ، دیدم  
 بر آسمان سپید  
 ستارگان سیاه  
 ستارگان سیاه پرنده و پر گوی  
 در آسمان سپید تپنده و کوتاه

## ناژو

دور از گزند و تیررس رعد و برق و باد  
 وز معبر قوافل ایام رهگذر  
 با میوه ی همیشگیش ، سبزی مدام  
 ناژوی سالخورد فرو هشته بال و پر  
 او در جوار خویش  
 دیده ست بارها  
 بس مرغهای مختلف الوان نشسته اند  
 بر بیدهای وحشی و اهلی چنارها  
 پر جست و خیز و بیهوده گو طوطی بهار  
 اندیشینک قمری تابستان  
 اندوهگین فناری پاییز  
 خاموش و خسته زاغ زمستان  
 اما  
 او  
 با میوه ی همیشگیش ، سبزی مدام  
 عمری گرفته خو  
 گفتمش برف ؟ گفت : بر این بام سبز فام  
 چون مرغ آرزوی تو لختی نشست و رفت  
 گفتم تگرگ ؟ چتر به سردی تکاند و گفت  
 چندی چو اشک شوق تو ، امید بست و رفت

## دریغ

بی شکوه و غریب و رهگذرند  
 یادهای دگر ، چو برق و چو باد  
 یاد تو پرشکوه و جاوید است  
 و آشنای قدیم دل ، اما

ای دریغ ! ای دریغ ! ای فریاد  
با دل من چه می تواند کرد  
یادت ؟ ای باد من ز دل برده  
من گرفتم لطیف ، چون شبنم  
هم درخشان و پک ، چون باران  
چه کنند این دو ، ای بهشت جوان  
با یکی برگ پیر و پژمرده ؟

## طلوع

پنجره باز است  
و آسمان پیداست  
گل به گل ابر سترون در زلال آبی روشن  
رفته تا بام برین ، چون آنگینه پلکان ، پیداست  
من نگاهم مثل نو پرواز گنجشک سحرخیزی  
پله پله رفته بی روا به اوجی دور و زین پرواز  
لذتم چون لذت مرد کبوتریاز  
پنجره باز است  
و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا  
مثل دریا ژرف  
آبهایش ناز و خواب مخمل آبی  
رفته تا ژرفاش  
پاره های ابر همچون پلکان برف  
من نگاهم ماهی خونگرم و بی آرام این دریا  
آنک آنک مرد همسایه  
سینه اش سندان پتک دم به دم خمیازه و چشمانش خواب آلود  
آمده چون بامداد دگر بر بام  
می نوردد بام را با گامهای نرم و بی آوا  
ایستد لختی کنار دودکش آرام  
او در آن کوشد که گوشش تیز باشد ، چشمها بیدار  
تا نیاید گربه غافلگیر و چالک از پس دیوار  
پنجره باز است  
آسمان پیداست ، بام رو به رو پیداست  
اینک اینک مرد خواب از سر پریده ی چشم و دل هشیار  
می گشاید خوابگاه کفتران را در  
و آن پرزادان رنگارنگ و دست آموز  
بر بی آذین بام پهناور  
قور قو بقو رفو خوانان  
با غرور و شادهواری دامن افشانان  
می زنند اندر نشاط بامدادی پر  
لیک زهر خواب وشین خسته شان کرده ست  
برده شان از یاد ، پرواز بلند دوردستان را  
کاهل و در کاهلی دل بسته شان کرده ست  
مرد اینک می پراندشان  
می فرستد شان به سوی آسمان پر شکوه پک  
کاهلی گر خواند ایشان را به سوی خک  
با درفش تیره پر هول چوبی لخت دستار سیه بر سر  
می رماندشان و راندشان  
تا دل از مهر زمین پست برگیرند  
و آسمان . این گنبد بلور سقفش دور  
زی چمنزاران سبز خویش خواندشان  
پنجره باز است  
و آسمان پیداست  
چون یکی برج بلند جادویی ، دیوارش از اطلس  
موجدار و روشن و آبی

پاره های ابر ، همچون غرفه های برج  
 و آن کیوتیهای پران در فضای برج  
 مثل چشمک زن چراغی چند ، مهتابی  
 بر فراز کاهگل اندوده بام پهن  
 در کنار آغل خالی  
 تکیه داده مرد بر دیوار  
 ناشتا افروخته سیگار  
 غرفه در شیرین ترین لذات ، از دیدار این پرواز  
 ای خوش آن پرواز و این دیدار  
 گرد بام دوست می گردند  
 نرم نرمک اوج می گیرند ، افسونگر پریزادان  
 وه ، که من هم دیگر کنون لذتم ز آن مرد کمتر نیست  
 چه طوفانی و چه پروازی  
 دور باد از حشمت معصومشان افسون صیادان  
 خستگی از بالهانشان دور  
 وز دلکهاشان غمان تا جاودان مهجور  
 در طواف جاودیشان آن کیوتیها  
 چون شوند از دیدگاهم دور و پنهان ، تا که باز آیند  
 من دلم پرپر زند ، چون نیم بسمل مرغ پرکنده  
 ز انتظاری اضطراب آلود و طفلانه  
 گردد کنده  
 مرد را بینم که پای پرپری در دست  
 با صغیر آشنای سوت  
 سوی بام خویش خواند ، تا نشاندشان  
 بالهانشان نیز سرخ است  
 آه شاید اتفاق شومی افتاده ست ؟  
 پنجره باز است  
 و آسمان پیدا  
 فارغ از سوت و صغیر دوستدار خکزداد خویش  
 کفتران در اوج دوری ، مست پروازند  
 بالهانشان سرخ  
 زیرا بر چکاد دورتر کوهی که بتوان دید  
 رسته لختی پیش  
 شعله ور خونبوته ی مرجانی خورشید

### غزل 3

ای تکیه گاه و پناه  
 زیباترین لحظه های  
 پر عصمت و پر شکوه  
 تنهایی و خلوت من  
 ای شیط شیرین پرشوکت من  
 ای با تو من گشته بسیار  
 در کوچه های بزرگنجابت  
 ظاهر نه بن بست عابر فریبنده ی استنجابت  
 در کوچه های سرور و غم راستینی که مان بود  
 در کوچه باغ گل سکت نازهایت  
 در کوچه باغ گل سرخ شرمم  
 در کوچه های نوازش  
 در کوچه های چه شیهای بسیار  
 تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن  
 در کوچه های مه آلود بس گفت و گو ها  
 بی هیچ از لذت خواب گفتن  
 در کوچه های نجیب غزلها که چشم تو می خواند  
 گهگاه اگر از سخن باز می ماند

افسون پک منش پیش می راند  
 ای شط پر شوکت هر چه زیبایی پک  
 ای شط زیبای پر شوکت من  
 ای رفته تا دوردستان  
 آنجا بگو تا کدامین ستاره ست  
 روشنترین همنشین شب غربت تو ؟  
 ای همنشین قدیم شب غربت من  
 ای تکیه گاه و پناه  
 غمگین ترین لحظه های کنون بی نگاهت تهی مانده‌از نور  
 در کوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه  
 در کوچه های چه شبها که کنون همه کور  
 آنجا بگو تا کدامین ستاره ست  
 که شب فروز تو خورشید پاره ست ؟

## بی دل

آری ، تو آنکه دل طلبد آنی  
 اما  
 افسوس  
 دیری ست کان کبوتر خون آلود  
 جویای برج گمشده ی جادو  
 پرواز کرده ست

## آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون  
 رام چنگ چنگی شوریه رنگ پیر  
 گاه گویی خواب می بیند  
 خویش را در بارگاه پر فروغ مهر  
 طرفه چشم نداز شاد و شاهد زرتشت  
 یا پریزادی چمان سرمست  
 در چمنزاران پک و روشن مهتاب می بیند  
 روشنیهای دروغینی  
 کاروان شعله های مرده در مرداب  
 بر جبین قدسی محراب می بیند  
 یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را  
 می سراید شاد  
 قصه ی غمگین غربت را  
 هان ، کجاست  
 پایتخت این کج ایین قرن دیوانه ؟  
 با شبان روشنش چون روز  
 روزهای تنگ و تارش ، چون شب اندر قعر افسانه  
 با قلاع سهمگین سخت و ستوارش  
 با لئیمانه تبسم کردن دروازه هایش ، سرد و بیگانه  
 هان ، کجاست ؟  
 پایتخت این دژایین قرن پر آشوب  
 قرن شکلک چهر  
 بر گذشته از مدارماه  
 لیک بس دور از فرار مهر  
 قرن خون آشام  
 قرن وحشتنک تر پیغام  
 کاندران با فضله ی موهوم مرغ دور پروازی  
 چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می آشوبند  
 هر چه هستی ، هر چه پستی ، هر چه بالایی  
 سخت می کوبند

پک می رویند  
 هان ، کجاست ؟  
 پایتخت این بی آزرم و بی ایین قرن  
 کاندران بی گونه ای مهلت  
 هر شکوفه ی تازه رو بازیچه ی باد است  
 همچنان که حرمت پیران میوه ی خویش بخشیده  
 عرصه ی انکار و وهن و غدر و بیداد است  
 پایتخت اینچنین فرنی  
 بر کدامین بی نشان قله ست  
 در کدامین سو ؟  
 دیده بانان را بگو تا خواب نفریبد  
 بر چکاد پاسگاه خویش ، دل بیدار و سر هشیار  
 هیچشان جادویی اختر  
 هیچشان افسون شهر نقره ی مهتاب نفریبد  
 بر به کشنیهای خشم بادبان از خون  
 ماه ، برای فتح سوی پایتخت قرن می اییم  
 تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بی غم را  
 با چکاچک مهیب تیغهامان ، تیز  
 عرش زهره دران کوسهامان ، سهم  
 پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند  
 نیک بگشاییم  
 شیشه های عمر دیوان را  
 ز طلسم قلعه ی پنهان ، ز چنگ پاسداران فسونگرشان  
 خلد بریاییم  
 بر زمین کویم  
 ور زمین گهواره ی فرسوده ی آفاق  
 دست نرم سبزه هایش را به پیش آرد  
 تا که سنگ از ما نهان دارد  
 چهره اش را ژرف بخشاییم  
 ما  
 فاتحان قلعه های فح تاریخیم  
 شاهدان شهرهای شوکت هر قرن  
 ما  
 یادگار عصمت غمگین اعصاریم  
 ما  
 راویان صه های شاد و شیرینیم  
 قصه های آسمان پک  
 نور جاری ، آب  
 سرد تاری ، خک  
 قصه های خوشترین پیغام  
 از زلال جویبار روشن ایام  
 قصه های بییشه ی انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهر  
 قصه های دست گرم دوست در شبهای سرد شهر  
 ما  
 کاروان ساغر و چنگیم  
 لولیان چنگمان افسانه گوی زندگیمان ، زندگیمان شعر و افسانه  
 ساقیان مست مستانه  
 هان ، کجاست  
 پایتخت قرن ؟  
 ما برای فتح می اییم  
 تا که هیچستانش بگشاییم  
 این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش  
 نغمه پرداز حریم خلوت پندار  
 جاودان پوشیده از اسرار  
 چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش  
 ای پریشانگوی مسکین ! پرده دیگر کن

پوردستان جان ز چاه نابرا در نخواهد برد  
 مرد ، مرد ، او مرد  
 داستان پور فرخزاد را سر کن  
 آن که گویی ناله اش از فعر چاهی ژرف می آید  
 نالد و موید  
 موید و گوید  
 آه ، دیگر ما  
 فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم  
 بر به کشتیهای موج بادبان را از کف  
 دل به یاد بره های فرهی ، در دشت ایام تهی ، بسته  
 تیغهامان زنگخورده و کهنه و خسته  
 کوسهامان جاودان خاموش  
 تیرهامان بال بشکسته  
 ما  
 فاتحان شهرهای رفته بر بادیم  
 با صدایی ناتوانتر زانکه بیرون آید از سینه  
 راویان قصه های رفته از یادیم  
 کس به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه هامان را  
 گویی از شاهی ست بیگانه  
 با ز میری دودمانش منقرض گشته  
 گاهگه بیدار می خواهیم شد زین خواب جادویی  
 همچو خواب همگنان غاز  
 چشم می مالیم و می گوئیم : آنک ، طرفه قصر زرنگار  
 صبح شیرینکار  
 لیک بی مرگ است دقیانوس  
 وای ، وای ، افسوس

### قولی در ابو عطا

کرشمه ی درآمد  
 دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من  
 زمام حسرت به دست دریغا سپرده ام من  
 همه بودهها دگرگون شد  
 سواحل آشنایی  
 در ابرهای بی سخاوت پنهان گشت  
 جزیره های طلایی  
 در آب تیره مدفون شد  
 برگشت  
 افق تا افق آب است  
 کران تا کران دریا

### حجاز 1

ببر ای گهواره ی سرد ! ای موج  
 مرا به هر کجا که خواهی  
 دگر چه بیم و دگر چه پروا چه بیم و پروا ؟  
 که برگهای شمیم هستیم را ، با نسیم صحرا سپرده ام من  
 دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

### برگشت

کران تا کران آب است  
 افق تا افق دریا

### حجاز 2

چه پروا ، ای دریا  
 خروش چندان که خواهی برآور از دل

نخواهد گشودن ز خواب چشم این کودک  
چه بیم ای گهواره جنیان دریا گم کرده ساحل ؟  
که دیری ست دیری ، تا کلید گنجینه های قصر خوابم را  
به جادوی لالا سپرده ام من  
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

گیری  
گنه نکرده بادافره کشیدن  
خدا داند که این درد کمی نیست  
بمیر ای خشک لب ! در تشنه کامی  
که این ابر سترون را نمی نیست  
خوشا بی دردی و شوریده رنگی  
که گویا خوشتر از آن عالمی نیست

برگشت  
افق تا افق آب است  
کران تا کران دریا  
نه ماهیم من ، از شنا چه حاصل ؟  
که نیست ساحل ساحل که نیست ساحل  
دگر بازوانم خسته ست  
مرا چه بیم و ترا چه پروا ای دل  
که دانی که دانی  
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من  
زمام حسرت به دست ددریغا سپرده ام من

## چه آرزوها

درآمد  
چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم  
چها که می بینم و باور ندارم  
چها ، چها ، چها ، که می بینم و باور ندارم

مویه  
حذر نجویم از هر چه مرا برسر آید  
گو در آید ، در آید  
که بگذر ندارد و من هم که بگذر ندارم

برگشت به فرود  
اگرچه باور ندارم که باور ندارم  
چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم

مخالف  
سپیده سر زد و من خوابم نبرده باز  
نه خوابم که سیر ستاره و مهتابم نبرده باز  
چه آرزوها که داشتیم و دگر نداریم  
خبر نداریم  
خوشا کزین بستر دیگر ، سر بر نداریم

برگشت  
در این غم ، چون شمع ماتم  
عجب که از گریه آبم نبرده باز  
چها چها چها که می بینم و باور ندارم  
چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم

سکوت صدای گامهایم را باز پس می دهد  
 با شب خلوت به خانه می روم  
 گله ای کوچک از سگها بر لاشه ی سیاه خیابان می دوند  
 خلوت شب آنها را دنبال می کند  
 و سکوت نجوای گامهایشان را می شنوید  
 من او را به جای همه بر می گزینم  
 و او می داند که من راست می گویم  
 او همه را به جای من بر می گزیند  
 و من می دانم که همه دروغ می گویند  
 چه می ترسد از راستی و دوست داشته شدن ، سنگدل  
 بر گزیننده ی دروغها  
 صدای گامهای سکوت را می شنوم  
 خلوتها از با همی سگها به دروغ و درندگی بهترند  
 سکوت گریه کرد دیشب  
 سکوت به خانه ام آمد  
 سکوت سرزنشتم داد  
 و سکوت سکت ماند سرانجام  
 چشمانم را اشک پر کرده است

### پیامی از آن سوی پایان

اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است  
 بالهامان سوخته ست ، لبها خاموش  
 نه اشکی ، نه لیخندی ، و نه حتی یادی از لبها و چشمها  
 زیرک اینجا اقیانوسی ست که هر بدستی از سواحلش  
 مصب رودهای بی زمان بودن است  
 وز آن پس آرامش خفتار و خلوت نیستی  
 همه خبرها دروغ بود  
 و همه ایاتی که از پیامبران بی شمار شنیده بودم  
 بسان گامهای بدرقه کنندگان تابوت  
 از لب گور پیشتر آمدن نتوانستند  
 باری ازین گونه بود  
 فرجام همه گناهان و بیگناهی  
 نه پیشواری بود و خوشامدی ، نه چون و چرا بود  
 و نه حتی بیداری پنداری که بپرسد : کیست ؟  
 زیرک اینجا سر دستان سکون است  
 در اقصی پرکنه های سکوت  
 سوت ، کور ، برهوت  
 حبابهای رنگین ، در خوابهای سنگین  
 چترهای پر طاووسی خویش برچیدند  
 و سیا سایه ی دودها ، در اوج وجودشان ، گویی نبودند  
 باغهای میوه و باغ گل های آتش رافراموش کردیم  
 دیگر از هر بیم و امید آسوده ایم  
 گویا هرگز نبودیم ، نبوده ایم  
 هر یک از ما ، در مهگون افسانه های بودن  
 هنگامی که می پنداشتیم هستیم  
 خدایی را ، گرچه به انکار  
 انگار  
 با خویشتن بدین سوی و آن سوی می کشیدیم  
 اما کنون بهشت و دوزخ در ما مرده ست  
 زیرام خدایان ما  
 چون اشکهای بدرقه کنندگان  
 بر گورهامان خشکیدند و پیشتر نتوانستند آمد



ما در سایه ی آوار تخته سنگهای سکوت آرمیده ایم  
 گامهامان بی صداست  
 نه بامدادی ، نه غروب  
 وینجا شبی ست که هیچ اختری در آن نمی درخشد  
 نه بادبان پلک چشمی، نه بیرق گیسویی  
 اینجا نسیم اگر بود بر چه می وزید ؟  
 نه سینه ی زورقی ، نه دست پارویی  
 اینجا امواج اگر بود ، با که در می آویخت ؟  
 چه آرام است این پهناور ، این دریا  
 دلہاتان روشن باد  
 سپاس شما را ، سپاس و دیگر سپاس  
 بر گورهای ما هیچ شمع و مشعلی مفروزید  
 زیرا تری هیچ نگاهی بدین درون نمی تراود  
 خانه هاتان آباد  
 بر گورهای ما هیچ سایبان و سراپرده ای مفرازید  
 زیرا که آفتاب و ابر شما را با ما کاری نیست  
 و های ، زنجره ها ! این زجموره هاتان را بس کنید  
 اما سرودها و دعاہاتان این شبکورها  
 که روز همه روز ، و شب همه شب در این حوالی به طوافند  
 بسیار ناتوانتر از آنند که صخره های سکوت را بشکافند  
 و در ظلمتی که ما داریم پرواز کنند  
 به هیچ نذری و نثاری حاجت نیست  
 بادا شما را آن نان و حلواها  
 بادا شما را خوانها ، خرامها  
 ما را اگر دہانی و دندان می بود ، در کار خنده می کردیم  
 بر اینها و آنہاتان  
 بر شمعها ، دعاها ، خوانہاتان  
 در آستانه ی گور خدا و شیطان ایستاده بودند  
 و هر یک هر آنچه به ما داده بودند  
 باز پس می گرفتند  
 آن رنگ و آہنگها ، آرایه و پیرایه ها ، شعر و شکایتها  
 و دیگر آنچه ما را بود ، بر جا ماند  
 پروا و پروانه ی همسفری با ما نداشت  
 تنها ، تنہایی بزرگ ما  
 که نہ خدا گرفت آن را ، نہ شیطان  
 با ما چو خشم ما به درون آمد  
 کنون او  
 این تنہایی بزرگ  
 با ما شگفت گسترشی یافته  
 این است ماجرا  
 ما نوباوگان این عظمتیم  
 و راستی  
 آن اشکهای شور ، زاده ی این گریه های تلخ  
 وین ضجه های جگرخراش و درد آلودتان  
 برای ما چه می توانند کرد ؟  
 در عمق این ستونهای بلورین دلنمک  
 تندیس من های شما پیدا است  
 دیگر به تنگ آمده ایم الحق  
 و سخت ازین مرثیہ خوانیها بیزاریم  
 زیرا اگر تنها گریه کنید ، اگر با ہم  
 اگر بسیار اگر کم  
 در پیچ و خم کوره راههای هر مرثیہ تان  
 دیوی به نام نامی من کمین گرفته است  
 آہ  
 آن نازنین که رفت  
 حقا چه ارجمند و گرامی بود

گویی فرشته بود نه آدم  
در باغ آسمان و زمین ، ما گیاه و او  
گل بود ، ماه بود  
با من چه مهربان و چه دلجو ، چه جان نثار  
او رفت ، خفت ، حیف  
او بهترین ، عزیزترین دوستان من  
جان من و عزیزتر از جان من  
بس است  
بسمان است این مرثیه خوانی و دلسوزی  
ما ، از شما چه پنهان ، دیگر  
از هیچ کس سپاسگزار نخواهیم بود  
نه نیز خشمگین و نه دلگیر  
دیگر به سر رسیده قصه ی ما ، مثل غصه مان  
این اشکها تان را  
بر من های بی کس مانده تان نثار کنید  
من های بی پناه خود را مرثیت بخوانید  
تندیسه های بلورین دلنمک  
اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است  
و آوار تخته سنگهای بزرگ تنهایی  
مرگ ما را به سراپرده ی تاریک و یخ زده ی خویش برد  
بهبانه ها مهم نیست  
اگر به کالبد بیماری ، چون ماری آهسته سوی ما خزید  
و گر که رعدهش رید و مثل برق فرود آمد  
اگر که غافل نبودیم و گر که غافلگیرمان کرد  
پیر بودیم یا جوان ، بهنگام بود یا ناگهان  
هر چه بود ماجرا این بود  
مرگ ، مرگ ، مرگ  
ما را به خوابخانه ی خاموش خویش خواند  
دیگر بس است مرثیه ، دیگر بس است گریه و زاری  
ما خسته ایم ، آخر  
ما خوابمان می آید دیگر  
ما را به حال خود بگذارید  
اینجا سرای سرد سکوت است  
ما موجهای خامش آرامشیم  
با صخره های تیره ترین کوری و کری  
پوشانده اند سخت چشم و گوش روزنه ها را  
بسته ست راه و دیگر هرگز هیچ پیک و پیامی اینجا نمی رسد  
شاید همین از ما برای شما پیغامی باشد  
کاین جا نهمیوه ای نه گلی ، هیچ هیچ هیچ  
تا پر کنید هر چه توانید و می توان  
زنبیلهای نوبت خود را  
از هر گل و گیاه و میوه که می خواهید  
یک لحظه لحظه هاتان را تهی مگذارید  
و شاخه های عمرتان را ستاره باران کنید

### با همین دل و چشمهایم ، همیشه

با همین چشم ، همین دل  
دلم دید و چشمم می گوید  
آن قدر که زیبایی رنگارنگ است ، هیچ چیز نیست  
زیرا همه چیز زیباست ، زیباست ، زیباست  
و هیچ چیز همه چیز نیست  
و با همین دل ، همین چشم  
چشمم دید ، دلم می گوید  
آن قدر که زشتی گوناگون است ، هیچ چیز نیست

زیرا همه چیز زشت است ، زشت است ، زشت است  
و هیچ چیز همه چیز نیست  
زیبا و زشت ، همه چیز و هیچ چیز  
وهیچ ، هیچ ، هیچ ، اما  
با همین چشم ها و دلم  
همیشه من یک آرزو دارم  
که آن شاید از همه آرزوهایم کوچکتر است  
از همه کوچکتر  
و با همین دلو چشمم  
همیشه من یک آرزو دارم  
که آن شاید از همه آرزوهایم بزرگتر است  
از همه بزرگتر  
شاید همه آرزوها بزرگند ، شاید همه کوچک  
و من همیشه یک آرزو دارم  
با همین دل  
و چشمهایم  
همیشه

## پیغام

چون درختی در صمیم سرد و بی ابر زمستانی  
هر چه برگم بود و بارم بود  
هر چه از فر بلوغ گرم تابستان و میراث بهارم بود  
هر چه یاد و یادگارم بود  
ریخته ست  
چون درختی در زمستانم  
بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود  
دیگر کنون هیچ مرغ پیر یا کوری  
در چنین عربانی انبوهم ایا لانه خواهد بست ؟  
دیگر ایا زخمه های هیچ پیرایش  
با امید روزهای سبز آینده  
خواهدم این سوی و آن سو خست ؟  
چون درختی اندر اقصای زمستانم  
ریخته دیری ست  
هر چه بودم یاد و بودم برگ  
یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعله ی بیمار لرزیدن  
برگ چونان صخره ی کری نلرزیدن  
یاد رنج از دستهای منتظر بردن  
برگ از اشک و نگاه و ناله آزدن  
ای بهار همچنان تا جاودان در راه  
همچنان ا جاودان بر شهرها و روستاهای دگرگذر  
هرگز و هرگز  
بریبابان غریب من  
منگر و منگر  
سایه ی نمک و سبزت هر چه از من دورتر ، خوشتر  
بیم دارم کز نسیم ساحر ابریشمین تو  
تکمه ی سبزی بروید باز ، بر پیراهن خشک و کبود من  
همچنان بگذار  
تا درود دردناک اندهان ماند سرود من

## برف

پاسی از شب رفته بود و برف می بارید  
چون پر افشانی پر پهای هزار افسانه ی از یادها رفته  
باد چونان آمری مأمور و ناپیدا

بس پریشان حکمها می راند مجنون وار  
بر سپاهی خسته و غمگین و آشفته  
برف می بارید و ما خاموش  
فارغ از تشویش  
نرم نرمک راه می رفتیم  
کوچه باغ سکتی در پیش  
هر به گامی چند گویی در مسیر ما چراغی بود  
زاد سروی را به پیشانی  
با فروغی غالباً افسرده و کم رنگ  
گمشده در ظلمت این برف کجبار زمستانی  
برف می بارید و ما آرام  
گاه تنها ، گاه با هم ، راه می رفتیم  
چه شکایتهای غمگینی که می کردیم  
با حکایتهای شیرینی که می گفتیم  
هیچ کس از ما نمی دانست  
کز کدامین لحظه ی شب کرده بود این بادبرف آغاز  
هم نمی دانست کاین راه خم اند خم  
به کجامان میکشاند باز  
برف می بارید و پیش از ما  
دیگرانی همچو ما خشنود و ناخشنود  
زیر این کج بار خامشبار ، از این راه  
رفته بودندو نشان پایهایشان بود

2

پاسی از شب رفته بود و همرهان بی شمار ما  
گاه سنگ و شاد و بی پروا  
گاه گویی بیمک از آبکند وحشتی پنهان  
جای پا جویان  
زیر این غمبار ، درهمبار  
سر به زیر افکنده و خاموش  
راه می رفتند  
وز قدمهایی که پیش از این  
رفته بود این راه را ، افسانه می گفتند  
من بسان بره گرگی شیر مست ، آزاده و آزاد  
می سپردم راه و در هر گام  
گرم می خواندم سرودی تر  
می فرستادم درودی شاد  
این نثار شاهوار آسمانی را  
که به هر سو بود و بر هر سر  
راه بود و راه

این هر جایی افتاده این همزاد پای آدم خکی  
برف بود و برف این آشوفته پیغام این پیغام سرد پیری و پکی  
و سکوت سکت آرام  
که غم آور بود و بی فرجام  
راه می رفتم و من با خویشتن گهگاه می گفتم  
کو بینم ، لولی ای لولی  
این تویی ای بدین شنگی و شنگولی  
سالک این راه پر هول و دراز آهنگ ؟  
و من بودم

که بدین سان خستگی نشناس  
چشم و دل هشیار  
گوش خوابانده به دیوار سکوت ، از بهر نرمک سیلی صوتی  
می سپردم راه و خوش بی خویشتن بودم

3

اینک از زیر چراغی می گذشتیم ، آبگون نورش  
مرده دل نزدیکش و دورش  
و در این هنگام من دیدم

بر درخت گوژیشتی برگ و بارش برف  
 همنشین و غمگسارش برف  
 مانده دور از کاروان کوچ  
 لکلک اندوهگین با خویش می زد حرف  
 بیکران وحشت انگیزی ست  
 وین سکوت پیر سکت نیز  
 هیچ پیغامی نمی آرد  
 پشت ناپیدایی آن دورها شاید  
 گرمی و نور و نوا باشد  
 بال گرم آشنا باشد  
 لیک من ، افسوس  
 مانده از ره سالخوردی سخت تنهایم  
 ناتوانیهام چون زنجیر بر پام  
 ور به دشواری و شوق آغوش بگشایم به روی باد  
 همچو پروانه ی شکسته ی آسبادی کهنه و متروک  
 هیچ چرخه را نگرداند نشاط بال و پرهایم  
 آسمان تنگ است و بی روزن  
 بر زمین هم برف پوشانده ست رد پای کاروانها را  
 عرصه ی سردرگمی هامانده و بی در کجاییها  
 باد چون باران سوزن ، آب چون آهن  
 بی نشانها فرو برده نشانها را  
 یاد باد ایام سرشار برومندی  
 و نشاط یکه پروازی  
 که چه بشکوه و چه شیرین بود  
 کس نه جایی جسته پیش از من  
 من نه راهی رفته بعد از کس  
 بی نیاز از خفت ایین و ره جستن  
 آن که من در می نوشتم ، راه  
 و آن که من می کردم ، ایین بود  
 اینک اما ، آه  
 ای شب سنگین دل نامرد  
 لکلک اندوهگین با خلوت خود درد دل می کرد  
 باز می رفتیم و می بارید  
 جای پا جویان  
 هر که پیش پای خود می دید  
 من ولی دیگر  
 سنگی و سنگولیم مرده  
 چابکیهام از درنگی سرد آزرده  
 شرمگین از رد پاهایی  
 که بر آنها می نهادم پای  
 گاهگه با خویش می گفتم  
 کی جدا خواهی شد از این گله های پیشواشان بز ؟  
 کی دلیرت را درفش آسا فرستی پیش  
 تا گذارد جای پای از خویش ؟

4

همچنان غمبار درهمبار می بارید  
 من ولیکن باز  
 شادمان بودم  
 دیگر کنون از بزبان و گوسپندان پرت  
 خویشتن هم گله بودم هم شبان بودم  
 بر بسیط برف پوش خلوت و هموار  
 تک و تنها با درفش خویش ، خوش خوش پیش می رفتم  
 زیر پایم برفهای پک و دوشیزه  
 قوژی خوش داشت  
 پام بذر نقش بکرش را  
 هر قدم در برفها می کاشت

شهر بکری برگرفتن از گل گنجینه های راز  
هر قدم از خویش نقش تازه ای هشتن  
چه خدایانه غروری در دلم می کشت و می انباشت  
5

خوب یادم نیست  
تا کجاها رفته بودم ، خوب یادم نیست  
این ، که فریادی شنیدم ، یا هوس کردم  
که کنم رو باز پس ، رو باز پس کردم  
پیش چشمم خفته اینک راه پیموده  
پهندشت برف پوشی راه من بود  
گامهای من بر آن نقش من افزوده  
چند گامی بازگشتم ، برف می بارید  
باز می گشتم  
برف می بارید  
جای پاها تازه بود اما  
برف می بارید  
باز می گشتم  
برف می بارید  
جای پاها دیده می شد ، لیک  
برف می بارید  
باز می گشتم  
برف می بارید  
جای پاها باز هم گویی  
دیده می شد لیک  
برف می بارید  
باز می گشتم  
برف می بارید  
برف می بارید ، می بارید ، می بارید  
جای پاها مرا هم برف پوشانده ست

## قصیده

1

همچو دیوی سهمگین در خواب  
پیکرش نیمی به سایه ، نیم در مهتاب  
درکنار برکه ی آرام  
اوفتاده صخره ای پوشیده از گلسنگ  
کز تنش لختی به ساحل خفته و لختی دگر در آب  
سوی دیگر بیشه ی انبوه  
همچو روح عرصه ی شطرنج  
در همان لحظه ی شکست سخت ، چون پیروزی دشوار  
لحظه ی ژرف نجیب دلکش بغرنج  
سوی دیگر آسمان باز  
واندر آن مرغان آرام سکوتی پک ، در پرواز  
گاه عاشق وار غوک نوجوان در دوردست برکه خوش می خواند  
با صدایی چون بلور آبی روشن  
غوکخای دیگر از این سوی و آن سو در جوابش گرم می خواندند  
با صداهایی چو آوار پلی ز آهن  
خرد می گشت آن بلوری شمش  
زیر آن آوار  
باز خامش بود  
پهنه ی سیمابگون برکه ی هموار  
عصر بود و آفتاب زرد کجتابی  
برکه بود و بیشه بود و آسمان باز  
برکه چون عهدی که با انکار

در نهان چشمی آبی خفته باشد ، بود  
بیشه چون نقشی  
کاندران نقاش مرگ مادرش را گفته باشد ، بود  
آسمان خموش  
همچو پیغامی که کس نشنفته باشد ، بود

2

من چو پیغامی به بال مرغک پیغامبر بسته  
در نجیب پر شکوه آسمان پرواز می کردم  
تکیه داده بر ستبر صخره ی ساحل  
با بلورین دشت صیقل خورده ی آرام  
راز می کردم  
می فشاندم گاه بی قصدی  
در صفای برکه مشتی ریگ خک آلود  
و زلال ساده ی ایینه وارش را  
با کدورت یار می کردم  
و بدین اندیشه لختی می سپردم دل  
که زلالی چیست پس ، گر نیست تنهایی ؟  
باز با مشتی دگر تنهاییش را همچنان بیمار می کردم  
بیشه کم کم در کنار برکه می خوابید  
و آفتاب زرد و نارنجی  
جون ترنجی پیر و پژمرده  
از خال شاخ و برگ ابر می تابید  
عصر تنگی بود  
و مرا با خوبشتن گویی  
خوش خوشک آهنگ جنگی بود  
من نمی دانم کدامین دیو  
به نهانگاه کدامین بیشه ی افسون  
در کنار برکه ی جادو ، پرم در آتش افکنده ست  
لیک می دانم دلم چون پیر مرغی کور و سرگردان  
از ملال و وحشت و اندوه کنده ست

3

خوابگرد قصه های شوم وحشتنک را مانم  
قصه هایی با هزاران کوچه باغ حسرت و هیاهات  
پیچ و خمهاشان بسی آفات را ایات  
سوی بس پس کوچه ها رانده  
کاروان روز و شب کوچیده ، من مانده  
با غرور تشنه ی مجروح  
با تواضعهای نادلخواه  
نیمی آتش را و نیمی خک را مانم  
روزها را همچو مشتی برگ زرد پیر و پیراری  
می سپارم زیر پای لحظه های پست  
لحظه های مست ، یا هشیار  
از دریغ و از دروغ انبوه  
وز تهی سرشار  
و شبان را همچو چنگی سکه های از رواج افتاده و تیره  
می کنم پرتاب  
پشت کوه مستی و اشک و فراموشی  
جاودان مستور در گلشنهای نفرت و نفرین  
غرقه در سردی و خاموشی  
خوابگد قصه های بی سرانجام  
قصه هایی با فضای تیره و غمگین  
و هواک گند و گرد آلود  
کوچه ها بن بست  
راهها مسدود

4

در شب قطبی

این سحر گم کرده ی بی کوکب قطبی  
در شب جاوید  
زی شبستان غریب من  
نقیبی از زندان به کشتنگاه  
برگ زردی هم نیارد باد ولگردی  
از خزان جاودان بیشه ی خورشید

### سر کوه بلند

سر کوه بلند آمد سحر باد  
ز توفانی که می آمد خبرداد  
درخت سبزه لرزیدند و لاله  
به خک افتاد و مرغ از چهچهه افتاد  
سر کوه بلند ابر است و باران  
زمین غرق گل و سبزه ی بهاران  
گل و سبزه ی بهاران خک و خشت است  
برای آن که دور افتد ز باران  
سر کوه بلند آهوی خسته  
شکسته دست و پا ، غمگین نشسته  
شکست دست و پا درد است ، اما  
نه چون درد دلش کز غم شکسته  
سر کوه بلند افتان و خیزان  
چکان خونس از دهان زخم و ریزان  
نمی گوید پلنگ پیر مغرور  
که پیروز آید از ره ، یا گریزان  
سر کوه بلند آمد عقابی  
نه هیچش ناله ای ، نه پیچ و تاب  
نشست و سر به سنگی هشت و جان داد  
غروبی بود و غمگین آفتابی  
سر کوه بلند از ابر و مهتاب  
گیاه و گل گهی بیدار و گه خواب  
اگر خوابند اگر بیدار ، گویند  
که هستی سایه ی ابر است ، دریاب  
سر کوه بلند آمد حبیبم  
بهاران بود و دنیا سبز و خرم  
در آن لحظه که بوسیدم لبش را  
نسیم و لاله رقصیدند با هم

### مرثیه

خشمگین و مست و دیوانه ست  
خک را چون خیمه ای تاریک و لرزان بر می افرازد  
باز ویران می کند زود آنچه می سازد  
همچو جادویی توانا ، هر چه خواهد می تواند باد  
پیل ناپیدای وحشی باز آزاد است  
مست و دیوانه  
بر زمین و بر زمان تازد  
کوید و آشوبد و بر خک اندازد  
چه تناورهای باراو مند  
و چه بی برگان عاطل را  
که تکانی داد و از بن کند  
خانه از بهر کدامین عید فرخ می تکاند باد ؟  
لیکن آنجا ، وای  
با که باید گفت ؟  
بر درختی جاودان از معبر بذل بهاران دور



وز مسیر جویباران دور  
ایانی بود ، مسکین در حصار عزلتتش محصور  
آشیاں بود آن ، که در هم ریخت ، ویران کرد ، با خود برد  
ایا هیچ داند باد ؟

## گفت و گو

...باری ، حکایتی ست  
حتی شنیده ام  
بارانی آمده ست و به راه اوفتاده سیل  
هر جا که مرز بوده و خط ، پک شسته است  
چندان که شهر بند قرقها شکسته است  
و همچنین شنیده ام آنجا  
باران بال و پر  
می بارد از هوا  
دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست  
کوته شده ست فاصله ی دست و آرزو  
حتی نجیب بودن و ماندن ، محال نیست  
بیدار راستین شده خواب فسانه ها  
مرغ سعادت می که در افسانه می پرید  
هر سو زند صلا  
کای هر کنی ! بیا  
زنبیل خویش پر کن ، از آنچت آرزوست  
و همچنین شنیده ام آنجا  
چی ؟  
لیخند می زنی ؟  
من روستاییم ، نفسم پک و راستین  
باور نمی کنم که تو باور نمی کنی  
آری ، حکایتی ست  
شهری چنین که گفتی ، الحق که ایتی ست  
اما  
من خواب دیده ام  
تو خواب دیده ای  
او خواب دیده است  
ما خواب دی...  
بس است

## ساعت بزرگ

یادمان نمانده کز چه روزگار  
از کدام روز هفته ، در کدام فصل  
ساعت بزرگ  
مانده بود یادگار  
لیک همچو داستان دوش و دی  
مانده یادمان که ساعت بزرگ  
در میان باغ شهر پر غرور  
بر سر ستونی آهنین نهاده بود  
در تمام روز و شب  
تیک و تک او به گوش می رسید  
صفحه ی مسدسش  
رو به چارسو گشاده بود  
با شکفته چهره ای  
زیر گونه گون نثار فصلها  
ایتساده بود  
گرچه گاهگاه

چهرش اندکی مکدر از غبار بود  
 لیکن از فرودتر مغک شهر  
 وز فرازتر فراز  
 با همه کدورت غبار ، باز  
 از نگار و نقش روی او  
 آنچه باید آشکار بود  
 با تمام زودها و دیرها ملول و قهر بود  
 ساعت بزرگ  
 ساعت یگانه ای که راستگوی دهر بود  
 ساعتی که طرفه تیک و تک او  
 ضرب نبض شهر بود  
 دنگ دنگ زنگ او بلند  
 بازویش دراز  
 همچو بازوان میترای دیرباز  
 دیرباز دور یاز  
 تا فرودتر فرود  
 تا فراز تر فراز  
 سالهای سال  
 گرم کار خویش بود  
 ما چه حرفها که می زدیم  
 او چه قصه ها که می سرود  
 ساعت بزرگ شهر ما  
 هان بگوی  
 کاروان لحظه ها  
 تا کجا رسیده است ؟  
 رهنورد خسته گام  
 با دیار انا رسیده است ؟  
 تیک و تک - تیک و تک  
 هر کرانه جاودان دوان  
 رهنورد چیره گام ما  
 با سرود کاروان روان  
 ساعت بزرگ شهر ما  
 هان بگوی  
 در کجاست آفتاب  
 اینک ، این دم ، این زمان ؟  
 در کجا طلوع ؟  
 در کجا غروب ؟  
 در کجا سحرگهان  
 تک و تیک - تیک و تک  
 او بر آن بلند جای  
 ایستاده تابنک  
 هر زمان بر این زمین گرد گرد  
 مشرقی دگر کند پدید  
 آورد فروغ و فر پرشکوه  
 گسترده نوازش و نوید  
 یادمان نمانده کز چه روزگار  
 مانده بود یادگار  
 مانده یادمان ولی که سالهاست  
 در میان باغ پیر شهر روسپی  
 ساعت بزرگ ما شکسته است  
 زین مسافران گمشده  
 در شبان قطبی مهیب  
 دیگر اینک ، این زمان  
 کس نهرسد از کسی  
 در کجا غروب  
 در کجا سحرگهان

## جراحت

دیگر کنون دیری و دوری ست  
کاین پریشان مرد  
این پریشان پریشانگرد  
در پس زانوی حیرت مانده ، خاموش است  
سخت بیزار از دل و دست و زبان بودن  
جمله تن ، چون در دریا ، چشم  
پای تا سر ، چون صدف ، گوش است  
لیک در ژرفای خاموشی  
ناگهان بی اختیار از خویش می پرسد  
کآن چه حالی بود ؟  
آنچه می دیدیم و می دیدند  
بود خوابی ، یا خیالی بود ؟  
خامش ، ای آواز خوان ! خامش  
در کدامین پرده می گویی ؟  
وز کدامین شور یا بیداد ؟  
با کدامین دلنشین گلپانگ ، می خواهی  
این شکسته خاطر پژمرده را از غم کنی آزاد ؟  
چرکمردده صخره ای در سینه دارد او  
که نشوید همت هیچ ابر و بارانش  
پهنه ور دریای او خشکید  
کی کند سیراب جود جویبارانش ؟  
با بهشتی مرده در دل ، کو سر سیر بهارانش ؟  
خنده ؟ اما خنده اش خمیازه را ماند  
عقده اش پیر است و پارینه  
لیک دردش درد زخم تازه را ماند  
گرچه دیگر دوری و دیری ست  
که زیانش را ز دندانهایش  
عاجگون ستوار زنجیری ست  
لیکن از اقصای تاریک سکوتش ، تلخ  
بی که خواهد ، یا که بتواند نخواهد ، گاه  
ناگهان از خویشتن پرسد  
راستی را آن چه حالی بود ؟  
دوش یا دی ، پار یا پیرار  
چه شبی ، روزی ، چه سالی بود ؟  
راست بود آن رستم دستان  
یا که سایه ی دوک زالی بود ؟

## رباعی

گر زری و گر سیم زرانودی ، باش  
گر بحری و گر نهری و گر رودی باش  
در این ففس شوم ، چه طاووس چه بوم  
چون ره ابدی ست ، هر کجا بودی ، باش

## خفتگان

خفتگان نقش فالی ، دوش با من خلوتی کردند  
رنگشان پرواز کرده با گذشت سالیان دور  
و نگاه این یکیشان از نگاه آن دگر مهجور

با من و دردی کهن ، تجدید عهد صحبتی کردند  
 من به رنگ رفته شان ، وز تار و پود مرده شان بیمار  
 و نقوش در هم و افسرده شان ، غمبار  
 خیره ماندم سخت و لختی حیرتی کردم  
 دیدم ایشان هم ز حال و حیرت من حیرتی کردند  
 من نمی گفتم کجا پند آن همه بافنده ی رنجور  
 روز را با چند پاس از شب به خلط سینه ای  
 در مزبل افتاده بنام سکه ای مزدور  
 یا کجایند آن همه ریسنده و چوپان و گله ی خوش چرا  
 در دشت و در دامن  
 یا کجا گلها و ریحانهای رنگ افکن  
 من نمی رفتم به راه دور  
 به همین نزدیکیها اندیشه می کردم  
 همین شش سال و اندی پیش  
 که پدرم آزاد از تشویش بر این خفتگان می هشت  
 گام خویش  
 یاد از او کردم که اینک سر کشیده زیر بال خک و خاموشی  
 پرده بسته بر حدیثش عنکبوت پیر و بی رحم فراموشی  
 لاجرم زی شهر بند رازهای تیره ی هستی  
 شطی از دشنام و نفرین را روان با قطره اشک عبرتی کردم  
 دیدم ایشان نیز  
 سوی ن گفتمی نگاه عبرتی کردند  
 گفتم : ای گلها و ریحانهای رویات برمزار او  
 ای بی آرمان زیبا رو  
 ای دهانهای مکنده ی هستی بی اعتبار او  
 رنگ و نیرنگ شما ایا کدامین رنگسازی را بکار اید  
 بیندش چشم و پسندد دل  
 چون به سیر مرغزاری ، بوده روزی گورزار ، اید ؟  
 خواندم این پیغام و خندیدم  
 و ، به دل ، ز انبوه پیغام آوران هم غیبتی کردم  
 خفتگان نقش قالی همنوا با من  
 می شنیدم کز خدا هم غیبتی کردند

## قاصدک

قاصدک ! هان ، چه خبر آوردی ؟  
 از کجا وز که خبر آوردی ؟  
 خوش خبر باشی ، اما ، اما ،  
 گرد بام و در من  
 بی ثمر می گردی  
 انتظار خبری نیست مرا  
 نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری  
 برو آنجا که بود چشمی و گوشه ی با کس  
 برو آنجا که تو را منتظرند  
 قاصدک  
 در دل من همه کورند و کردند  
 دست بردار ازین در وطن خویش غریب  
 قاصد تجربه های همه تلخ  
 با دلم می گوید  
 که دروغی تو ، دروغ  
 که فریبی تو ، فریب  
 قاصدک 1 هان ، ولی ... آخر ... ای وای  
 راستی ایا رفتی با باد ؟  
 با توام ، ای ! کجا رفتی ؟ ای  
 راستی ایا جایی خبری هست هنوز ؟

مانده خکستر گرمی ، جایی ؟  
در اجاقی طمع شعله نمی بندم خردک شرری هست هنوز ؟  
قاصدک  
ابرهاک همه عالم شب و روز  
در دلم می گریند

## آخر شاهنامه

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز  
آن شب که عالم عالم لطف و صفا بود  
من بودم و توران و هستی لذتی داشت  
وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود  
ماه از خلال ابرهای پاره پاره  
چون آخرین شبهای شهریور صفا داشت  
آن شب که بود از اولین شبهای مرداد  
بودیم ما بر تپه ای کوتاه و خکی  
در خلوتی از باغهای احمد آباد  
هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز  
پیراهنی سربی که از آن دستمالی  
دزدیده بودم چون کیوترها به تن داشت  
از بیشه های سبز گیلان حرف می زد  
آرامش صبح سعادت در سخن داشت  
آن شب که عالم عالم لطف و صفا بود  
گاهی سکوتی بود ، گاهی گفت و گویی  
با لحن محبوبانه ، قولی ، یا قراری  
گاهی لیبی گستاخ ، یا دستی گنهکار  
در شهر زلفی شیروی می کرد ، آری  
من بودم و توران و هستی لذتی داشت  
آرامشی خوش بود ، چون آرامش صلح  
آن خلوت شیرین و اندک ماجرا را  
روشنگران آسمان بودند ، لیکن  
بیش از حریفان زهره می پایید ما را  
وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود  
آن خلوت از ما نیز خالی گشت ، اما  
بعد از غروب زهره ، وین حالی دگر داشت  
او در کناری خفت ، من هم در کناری  
در خواب هم گویا به سوی ما نظر داشت  
ماه از خلال ابرهای پاره پاره

نغمه ی همدرد

اینه ی خورشید از آن اوج بلند  
شب رسید از ره و آن اینه ی خرد شده  
شد پرکنده و در دامن افلک نشست  
تشنه ام امشب ، اگر باز خیال لب تو  
خواب تفرستد و از راه سراپم نبرد  
کاش از عمر شبی تا به سحر چون مهتاب  
شبم زلف تو را نوشم و خوابم نبرد  
روح من در گرو زمزمه ای شیرین است

من دگر نیستم ، ای خواب برو ، حلقه مزین  
 این سکوتی که تو را می طلبد نیست عمیق  
 وه که غافل شده ای از دل غوغایی من  
 می رسد نغمه ای از دور به گوشم ، ای خواب  
 مکن ، این نغمه ی جادو را خاموش مکن  
 زلف چون دوش ، رها تا به سر دوش مکن  
 ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن  
 در هیاهوی شب غمزده با اخترکان  
 سیل از راه دراز آمده را همهمه ای ست  
 برو ای خواب ، برو عیش مرا تیره مکن  
 خاطرمد دستخوش زیر و بم زمزمه ای ست  
 چشم بر دامن البرز سیه دوخته ام  
 روح من منتظر آمدن مرغ شب است  
 عشق در پنجه ی غم قلب مرا می فشرد  
 با تو ای خواب ، نبرد من و دل زینت سبب است  
 مرغ شب آمد و در لانه ی تاریک خزید  
 نغمه اش را به دلم هدیه کند بال نسیم  
 آه ... بگذار که داغ دل من تازه شود  
 روح را نغمه ی همدرد فتوحی ست عظیم

### ارمغان فرشته

با نوازشهای لحن مرعکی بیدار دل  
 بامدادان دور شد از چشم من جادوی خواب  
 چون گشودم چشم ، دیدم از میان ابرها  
 برف زرین بارد از گیسوی گلگون ، آفتاب  
 جوی خندان بود و من در اشک شوقش گرم گرم  
 گرد شب را شستم از رخسار و جانم تازه شد  
 شانه در گیسوی من کوشید با آثار خواب  
 وز کشکشهاش طرح گیسوانم تازه شد  
 سایه روشن بود روی گیتی از خورشید و ابر  
 ابرها مانند مرغانی که هر دم می پرند  
 بر زمین خسسبیده نقش شاخهای بید بن  
 گاه محو و گاه رنگین لیک با قدی بلند  
 بره ها با هم سرود صیادم خواندند و نیست  
 جز : کجایی مادر گمگشته ؟ قصدی ز آن سرود  
 لک لک همسایه بالا زد سر و غلیان کشید  
 چفت او در آشیان خفته ست بر آن شاخ تود  
 آن نشاط انگیز روح شادمان بامداد  
 چون محبت با جفا آمیخت در غمهای من  
 حزن شیرینی که هم درد است و هم درمان درد  
 سایه افکن شد به روح آسمان پیمای من  
 خنده کردم بر جبین صبح با قلبی حزین  
 خنده ای ، اما پریشان خنده ای بی اختیار  
 خیره در سیمای شیرین فلک نام تو را  
 بر زبان آوردم تابنده مه ، جانانه یار  
 ناگهان در پرنیان ابرها باغی شکفت  
 وز میان باغ پیدا شد جمالی تابنک  
 آمد از آن غرفه ی زیبای نورانی فرود  
 چون فرشته ، آسمانی پیکری پر نور و پک  
 در کنار جوی ، با رویی درخشان ایستاد  
 وز نگاهی روح تاریک مرا تابنده کرد  
 سجده بردم قامتش را لیک قلبم می تپید  
 دیدمش کاهسته بر محجوبی من خنده کرد  
 من نگفتم : کیستی ؟ زیرا زبان در کام من

از شکوه جلوه اش حرفی نمی یارست گفت  
 شاید او رمز نگاهم را به خود تعبیر کرد  
 کز لبش باعطر مستی آوری این گل شکفت  
 ای جوان ، چشمان تو می پرسد از من کیستی  
 من به این پرسان محزون تو می گویم جواب  
 من خدای ذوق و موسیقی خدای شعر و عشق  
 من خدای روشنیها من خدای آفتاب  
 از میان ابرهای خسته این امواج نور  
 نیزه های تیرگی پیر ای زرین من است  
 خسته خاطر عاشقان هستی از کف داده را  
 هدیه آوردن ز شهر عشق ، ایین من است  
 نک برایت هدیه ای آورده ام از شهر عشق  
 تا که همراز تو باشد در غم شبهای هجر  
 ساحلی باشد منزه تا که درج خاطرش  
 گوهر اندوزد ز غمهای تو در دریای هجر  
 اینک این پکیزه تن مرغک ، ره آورد من است  
 پیکری دارد چو روحم پیک و چون مویم سپید  
 این همان مرغ است کاندرا ماورای آسمان  
 بال بر فرق خدای حسن و گلها گسترید  
 بنگر ای جانانه توران تا که بر رخسار من  
 اشکهای من خبردارت کنند از ماجرا  
 دیدم آن مرغک چو منقار کبود از هم گشود  
 می ستاید عشق محجوب من و حسن تو را

#### خفته

آمد به سوی شهر از آن دور دورها  
 آشفته حال باد سحرخیز فرودین  
 گفתי کسی به عمد بر آشفته خندان  
 زان دامنی که باد کشیدیش بر زمین  
 شب همچو زهد شیخ گرفتار وسوسه  
 روز از نهاد چرخ چو شیطان شتاب کن  
 همچون تبسمی که کند دختری عقیف  
 بنیاد زهد و خانه ی تقوا خراب کن  
 آن اختران چو لشکریان گریخته  
 هر یک به جد و جهد پی استتار خویش  
 افشانده موی دخترکی ارمنی به روی  
 فرمانروا نه عدل ، نه بیداد ، گرگ و میش  
 سوسو کنان به طول خیابان چراغها  
 بر تاج تابنک ستونهای مستقیم  
 چون موج باده پشت بلورین ایغها  
 یا رقص لاله زار به همراهی نسیم  
 آمد مرا به گوش غریبی که می کشید  
 نقاره با تغنی منحوس و دلخراش  
 ناقوس شوم مرده دلان است ، کز لحد  
 سیر بر کشیده اند به انگیزه ی معاش  
 توأم به این سرود پر ابهام مذهبی  
 در آسمان تیره نعیب غرابها  
 گفתי ز بس خروش که می آمدم به گوش  
 غلتان شدند از بر البرز آبها  
 من در بغل گرفته کتابی چو جان عزیز  
 شوریده مو به جانب صحرا قدم زنان  
 از شهر و اهل شهر به تعجیل در گریز  
 بر هم نهاده چشم ز توفان تیره جان  
 بر هم نهاده چشم و روان ، دستها بهجیب

وز فرط گرد و خاک به گردم حصارها  
 ناگه گرفت راه مرا پیکری نحیف  
 چون سنگ کوه ، در قدم چشمه سارها  
 دیدم به پای کاخ رفیعی که قبه اش  
 راحت غنوده به دامان کهکشانش  
 خوابیده مرد زار و فقیری که جبه اش  
 غربال بود و هادی غمهای بیکران  
 کاخی قشنگ ، مطهر بیدادهای شوم  
 مهتاب رنگ و دلکش و جان پرور و رفیع  
 مردی اسیر دوزخ این کهنه مرز و بوم  
 چون بره ای که گم شده از گله ای وسیع  
 از کاخ رفته قهقهه ی شوق تا فلک  
 چون خنده های باده ز حلقوم کوزه ها  
 وان ناله های خفته کمک می کند به شک  
 کاین صوت مرد نیست که آه عجزه ها  
 تعبیر آه و قهقهه خاطر نشان کند  
 مفهوم بی عدالتی و نیش و نوش را  
 وین پرده ی فصیح مجسم عیان کند  
 دنیای ظلم و جور سیاع و وحوش را  
 آن یک به فوق مسکنت از ظلم و جور این  
 این یک به تخت مقدرت از دسترنج آن  
 این با سرور و شادی و عیش و طرب قرین  
 و آن با عذاب و ذلت و اندوه توأمان  
 گفتم به روح خفته ی آن مرد بی خبر  
 تا کی تو خفته ای ؟ بنگر آفتاب زد  
 بر خیز و مرد باش ، ولیکن حذر ، حذر  
 زنهار ، بی گذار نباید به آب زد  
 همدرد من ! عزیز من ! ای مرد بینوا  
 آخر تو نیز زنده ای ، این خواب جهل چیست  
 مرد نبرد باش که در این کهن سرا  
 کاری مجال در بر مرد نبرد نیست  
 زنهار ، خواب غفلت و بیچارگی بس است  
 هنگام کوشش است اگر چشم وا کنی  
 تا کی به انتظار قیامت توان نشست  
 برخیز تا هزار قیامت به پا کنی

### بی سنگر

در هوای گرفته ی پاییز  
 وقت بدرود شب ، طلوع سحر  
 پيله اش را شکافت پروانه  
 آمد از دخمه ی سیاه به در  
 بالها را به شوق بر هم زد  
 از نشاط تنفس آزاد  
 با نگاهی حرصی و آشفته  
 همره آرزو به راه افتاد  
 نقش رخسار بامداد هنوز  
 بود بر سایه از سیاهی سرد  
 داشت نقاش خسته از پستو  
 کاسه ی رنگ زرد می آورد  
 رد شد از دشت صبح پروانه  
 با نگاهی حرصی و آشفته  
 دید در پيله زار دنیایی  
 چشم باز و بصیرت خفته  
 ای ! پروانگک ! روی به کجا ؟



آمد از پیله زار آوایی  
باد سرد خزان سپه کندت  
چه جنونی ، چه فکر بیجایی  
فصل پروانه نیست فصل خزان  
نیم پروانه کرمکی گفتا  
لااقل باش تا بهار آید  
لااقل باش ... محو شد آوا  
رد شد از دشت صبح پروانه  
به چمنزار نیمروز رسید  
شهر پروانه های زرین بال  
نور جریان پشت بر خورشید  
اوه ، به به غریب پروانه  
از کجایی تو با چنین خط و خال ؟  
شهر عشاق روشنی اینجاست  
شهر پروانه های زرین بال  
نه غریب من ، آشنا هستم  
از شبستان شعر آمده ام  
خسته از پیله های مسخ شده  
از سپه دخمه ام برون زده ام  
همرهم آرزو ، به کلبه ی شعر  
آردها بیخت ، پر وزن آویخت  
یافته از دل و تنیده ز جان  
خاطرم نقش حله ها انگیخت  
از شبستان شعر پارینه  
من همان طفل ارغنون سازم  
ارغنون ناله های روح من است  
دردنک است و وحشی آوازم  
اینک از راه دور آمده ام  
آرزومند آرزوی دگر  
در دلم خفته نغمه های حزین  
از تمنای رنگ و بوی دگر  
اوه ، فرزند راه دور ! بیا  
هر چه داری تو آرزوی اینجاست  
بر چمنها نشست ، پروانه  
گفت : به به چه تازه و زیباست  
روزها رفت و روزها آمد  
بود پروانه گرم لذت و گشت  
روزهایی چه روزهای خوشی  
در چمنزار نیمروز گذشت  
تا شبی دید آرزوهایش  
همه دلمرده اند و افسرده  
گریه هاشان دروغ و بی معنی ست  
خنده هاشان غریب و پژمرده  
گفت با خود که نیست وقت درنگ  
این گلستان دگر نه جای من است  
من نه مرد دروغ و تزویرم  
هر چه هست از هوای این چمن است  
باشنید این سخن پرستویی  
داستانش به آفتاب بگفت  
غم پروانه آفتابی شد  
روزها رفت و او نه خورد و نه خفت  
آفتاب بلند عالمگیر  
من دگر زین حجاب دلزده ام  
دوست دارم پرستویی باشم  
که ز پروانگی کسل شده ام  
عصر تنگی که نقشبند غروب

سایه می زد به چهره ای روشن  
 می پرید از چمن پرستویی  
 آه ... بدرود ، ای شکفته چمن  
 بالها را به شوق بر هم زد  
 از نشاط تنفس آزاد  
 با نگاهی حریص و آشفته  
 همراه آرزو به راه افتاد  
 به کجا می روی ؟ پرستوی خرد  
 از چمنزار آمد این آوا  
 لااقل باش تا بیاید صبح  
 لااقل باش ... محو گشت صدا  
 از چمنزار نیمروز پرید  
 همره آرزو پرستویی  
 در غبار غروب دوداندود  
 دید از دور برج و بارویی  
 سایه خیسانده در سواحل شب  
 کهنه برجی بلند و دودزده  
 برج متروک دیر سال ، عبوس  
 با نقوشی علیل و مسخ شده  
 برجبان پیرکی سیاه جبین  
 در سه کنجی نشسته مست غرور  
 و به گرد اندرش ستایشگر  
 دو سه نو پا حریف پر شر و شور  
 بر جدار هزار رخنه ی برج  
 خفته بس نقش با خطوط زمخت  
 حاصل عمر چند افسونگر  
 میوه ی رنج چند شاخه ی لخت  
 گاه غمگین نگاه معصومی  
 از ورم کرده چشم حیرانی  
 گاه بر پرده ای غبار آلود  
 طرح گنگی ز داس دهقانی  
 رهگذر بر دهان برج نشست  
 گفت : وه ، این چه برج تاریکی ست  
 در پس پرده های نه توبیش  
 آن نگاه شراره بار از کیست ؟  
 صف ظلمت فشرده تر می گشت  
 دره ی شب عمیق تر می شد  
 آسمان با هزار چشم حسود  
 در نظارت دقیق تر می شد  
 هی ! که هستی ؟ سکوت برج شکست  
 هی ! که هستی ؟ پرنده ی مغموم  
 مرغ سقاییکی ؟ پرستویی ؟  
 بانگ زد برجبان در آن شب شوم  
 برج ما برج پرده داران است  
 همه کس را به برج ما ره نیست  
 چه شد اینجا گذارت افتاده ست ؟  
 سرگذشت تو چیست ؟ نام تو چیست ؟  
 از شبستان شعر آمده ام  
 من سخن پیشه ام ، سخنگویم  
 مرغکی راه جوی و رهگذرم  
 مرغ سقاییکم ، پرستویم  
 مرغ سقاییکم چو می خوانم  
 تشنگان را به آب و دانه ی خویش  
 و پرستویم آن زمان که کنم  
 عمر در کار آشیانه ی خویش  
 دانم این را که در جوار شما

کشتزاری ست با هزار عطش  
 آمدم کز شما بیاموزم  
 که چه سان ریزم آب بر آتش  
 آمدم با هزار امید بزرگ  
 و همین جام خرد و کوچک خویش  
 آمدم تا ازین مصب عظیم  
 راه دریای تشنه گیرم پیش  
 برج ما جای ایان تو نیست  
 گفت آن نغمه ساز نو پایک  
 تشنگان را بخار باید داد  
 دور شو دور ، مرغ سقاییک  
 صیحدم کشتزار عطشان دید  
 در کنارش افتاده پیکر غم  
 در به منقار مرغ سقاییک  
 برگ سبزی لطیف ، پر شبنم  
 رفته در خواب ، خواب جاویدان  
 وقت بدرود شب ، طلوع سحر  
 با تفنگی کیود و گرد آلود  
 رهگذر ، جنگجوی بی سنگر

### شعر

چون پرنده ای که سحر  
 با تکانه حوصله اش  
 می پرد ز لانه ی خویش  
 با نگاه پر عطشی  
 می رود برون شاعر  
 صیحدم ز خانه ی خویش  
 در رهش ، گذرگاهش  
 هر جمال و جلوه که نیست  
 یا که هست ، می نگرد  
 آن شکسته پیر گدا  
 و آن دونده آب کدر  
 وان کبوتری که پرد  
 در رهش گذرگاهش  
 هر خروش و ناله که هست  
 یا که نیست ، می شنود  
 ز آن صغیر دکه به دست  
 و آن فقیر طالبع بین  
 و آن سگ سیه که دود  
 ز آنچه ها که دید و شنید  
 پرتوی عجولانه  
 در دلش گذارد رنگ  
 گاه از آنچه می بیند  
 چون نگاه دویانه  
 دور ماند صد فرسنگ  
 چون عقاب گردون گرد  
 صید خود در اوج اثیر  
 جوید و نمی جوید  
 یا بسان اینه ای  
 ز آن نقوش زود گذر  
 گوید و نمی گوید  
 با تبسمی مغرور  
 ناگهان به خویش اید  
 ز آنچه دید یا که شنود

در دلش فتد نوری  
وین جوانه ی شعر است  
نطفه ای غبار آلود  
قلب او به جوش آید  
سینه اش کند تنگی  
ز آتشی گدازنده  
ارغنون روحش را  
سخت در خروش آرد  
یک نهان نوازنده  
زندگی به او داده است  
با سپارشی رنگین  
پرتوی ز الهامی  
شاعر پریشانگرد  
راه خانه گیرد پیش  
با سریع تر گامی  
باید او کند کاری  
کز جرقه ای کم عمر  
شعله ای برقصاند  
وز نگاه آن شعله  
یا کند تنی را گرم  
یا دلی را بسوزاند  
تا قلم به کف گیرد  
خورد و خواب و آسایش  
می شود فراموشش  
افکند فرشته ی شعر  
سایه بر سر چشمش  
پرده بر در گوشش  
نامه ها سیه گردد  
خامه ها فرو خشکد  
شمعها فرو میرد  
نقشها برانگیزد  
تا خیال رنگینی  
نقیش شعر بپذیرد  
می زند بر آن سایه  
از ملال یک پاییز  
از غروب یک لیخند  
انتظار یک مادر  
افتخار یک مصلوب  
اعتماد یک سوگند  
روشنیش می بخشد  
با تبسم اشکی  
یا فروغ پیغامی  
پرده می کشد بر آن  
از حجاب تشبیهی  
یا غبار ایهامی  
و آن جرقه ی کم عمر  
شعله ای شود رقصان  
در خلال بس دفتر  
تا که بیندش رخسار ؟  
تا چه باشدش مقدار ؟  
تا چه آیدش بر سر ؟

سترون

سیاهی از درون کاهدود پشت دریاها  
بر آمد ، با نگاهی حيله گر ، با اشکی آویزان  
به دنبالش سیاهیهای دیگر آمده اند از راه  
بگسترند بر صحرای عطشان قیرگون دامان  
سیاهی گفت

اینک من ، بهین فرزند دریاها  
شما را ، ای گروه تشنگان ، سیراب خواهم کرد  
چه لذت بخش و مطبوع است مهتاب پس از باران  
پس از باران جهان را غرقه در مهتاب خواهم کرد  
پوشد هر درختی میوه اش را در پناه من  
ز خورشیدی که دایم می مکد خون و طراوت را  
نبینم ... وای ... این شاخک چه بی جان است و پژمرده  
سیاهی با چنین افسون مسلط گشت بر صحرا  
زبردستی که دایم می مکد خون و طراوت را  
نهان در پشت این ابر دروغین بود و می خندید  
مه از فعر محافش پوزخندی زد بر این تزویر  
نگه می کرد غار تیره با خمیازه ی جاوید  
گروه تشنگان در پیچ افتادند

دیگر این  
همان ابر است کاندر پی هزاران روشنی دارد  
ولی پیر دورگر با لبخندی افسرده  
فضا را تیره می دارد ، ولی هرگز نمی بارد  
خروش رعد غوغا کرد ، با فریاد غول آسا  
غریو از تشنگانم برخاست  
باران است ... هی ! باران  
پس از هرگز ... خدا را شکر ... چندان بد نشد آخر  
ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران  
به زیر ناودانها تشنگان ، با چهره های مات  
فنشده بین کفها کاسه های بی قراری را  
تحمل کن پدر ... باید تحمل کرد  
می دانم

تحمل می کنم این حسرت و چشم انتظاری را  
ولی باران نیامد  
پس چرا باران نمی آید ؟  
نمی دانم ولی این ابر بارانی ست ، می دانم  
ببار ای ابر بارانی ! ببار ای ابر بارانی  
شکایت می کنند از من لبان خشک عطشانم  
شما را ، ای گروه تشنگان ! سیراب خواهم کرد  
صدای رعد آمد باز ، با فریاد غول آسا  
ولی باران نیامد  
پس چرا باران نمی آید ؟  
سر آمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا  
گروه تشنگان در پیچ افتادند

ایا این  
همان ابر است کاندر پی هزاران روشنی دارد ؟  
و آن پیر دورگر گفت با لبخند زهر آگین  
فضا را تیره می دارد ، ولی هرگز نمی بارد

## در میکده

در میکده ام : چون من بسی اینجا هست  
می حاضر و من نبرده ام سوبیش دست  
باید امشب ببوسم این ساقی را  
کنون گویم که نیستم بیخود و مست  
در میکده ام دگر کسی اینجا نیست

واندر جامم دگر نمی صها نیست  
مجروحم و مستم و عسس می بردم  
مردی ، مددی ، اهل دلی ، ایبا نیست ؟

### هر جا دلم بخواهد

چون میهمانان به سفره ی پر ناز و نعمتی  
خواندی مرا به بستر وصل خود ای پری  
هر جا دلم بخواهد من دست می برم  
دیگر مگو : بین به کجا دست می بری  
با میهمان مگوی : بنوش این ، منوش آن  
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت  
بگذار مست مست بیفتم کنار تو  
بگذار هر چه هست بنوشم ز ساغرت  
هر جا دلم بخواهد ، آری ، چنین خوش است  
باید درید هر چه شود بین ما حجاب  
باید شکست هر چه شود سد راه وصل  
دیوانه بود باید و مست و خوش و خراب  
که می چرم چو آهوی مستی ، به دست و لب  
در دشت گیسوی تو که صاف است و بی شکن  
که می پرم چو بلبل سرگشته با نگاه  
بر گرد آن دو نو گل پنهان به پیرهن  
هر جا دلم بخواهد ، آری به شرم و شوق  
دستم خزد به جانب پستان نرم تو  
واندر دلم شکفته شود صد گل از غرور  
چون بینم آن دو گونه ی گلگون ز شرم تو  
تو خنده زن چو کبک ، گریزنده چون غزال  
من در پیت چو در پی آهو پلنگ مست  
وانگه ترا بگیرم و دستان من روند  
هر جا دلم بخواهد آری چنین خوش است  
چشمان شاد گرسنه مستم دود حریص  
بر پیکر برهنه ی پر نور و صاف تو  
بر مرمر ملایم جاندار و گرم تو  
بر روی و ران و گردن و پستان و ناف تو  
کم کم به شوق دست نوازش کشم بر آن  
گلدیس پک و پردگی نازپرورت  
هر جا دلم بخواهد من دست می برم  
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت  
تو شوخ پندگوی ، به خشم و به ناز خوش  
من مست پند نشنو ، بی رحم ، بی قرار  
و آنکه دگر تو دانی و من ، وین شب شگفت  
وین کنج دنج و بستر خاموش و رازدار

### نظاره

1  
با نگهی گمشده در کهنه خاطرات  
پهلوی دیوار ترک خورده ای سپید  
بر لب یک پله چوبین نشسته ام  
با سری آشفته ، دلی خالی از امید  
می گذرد بر تن دیوار ، بی شتاب  
در خط زنجیر ، یکی کاروان مور  
نامتوجه به بسی یادگارها  
می شود آهسته ز مد نظاره دور  
گویی بر پیرهن مورثی به عمد

دوخته کس حاشیه واری نخش سیاه  
یا وسط صفحه ای از کاغذ سپید  
با خط مشکین قلمی رفته است راه  
اندکی از قافله ی مور دورتر  
تار تنیده یکی عنکبوت پیر  
می پلکد دور و بر تارهای خویش  
چشم فرو دوخته بر پشه ای حقیر  
خوشر ازین پرده فضا هیچ نیست ، هیچ  
بهرتر ازین پشه غذا عنکبوت گفت  
نیست به از وزوز این پشه نغمه ای  
عیش همین است و همین : کار و خورد و خفت  
از چمن دلکش و صحرای دلگشا  
گفت خوش الحان مگسی قصه ای به من  
خوشر ازین پرده فضا هیچ نیست ، هیچ  
جمله فریب است و دروغ است آن سخن

2

پنجره ها بسته و درها گرفته کپ  
قافله ی نور نمی خواندم به خویش  
بر لب این پله چوبین نشسته ام  
قافله ی مور همی ایدم به پیش  
پند دهندم که بیا عنکبوت شو  
زندگی آموخته جولاهگان پیر  
که ت زند آن شاهد قدسی بسی صلا  
که ت رسد از نای سروشی بسی صغیر  
من نتوانم چو شما عنکبوت شد  
کولی شوریده سرم من ، پرنده ام  
زین گنه ، ای رویهکان دغل ! مرا  
مرگ دهد توبه ، که گرگ درنده ام  
باز فتادم به خراسان مرگبار  
غمزده ، خاموش ، فروخته ، خصم کامل  
دزدی و بیداد و ریا اندر آن حلال  
حریت و موسیقی و می در آن حرام

3

پهلوی دیوار ترک خورده ای که نوز  
می گذرد بر تن او کاروان مور  
بر لب یک پله ی چوبین نشسته ام  
با نگاهی گمشده در خاطرات دور

### به مهتابی که به گورستان می تابید

1

حیف از تو ای مهتاب شهرپور ، که ناچار  
باید بر این ویرانه محزون بتابی  
وز هر کجا گیری سراغ زندگی را  
افسوس ، ای مهتاب شهرپور، نیابی  
یک شهر گورستان صفت ، پژمرده ، خاموش  
بر جای رصب و جام می سجاده ی زرق  
گوران نهادستند پی در مهد شیران  
بر جای چنگ و نای و نی هو یا ابوالفضل  
با ناله ی جانسوز مسکینان ، فقیران  
بدبختها ، بیچاره ها ، بی خانمانها

2

لبخند محزون زنی ده ساله بود این  
کز گوشه ی چادر سیاه دیدم ای ماه  
آری زنی ده ساله بشنو تا بگویم

این قصه کوتاه ست و درد آلود و جانکاه  
وین جا جز این لیخند لیخندی نبینی  
شش ساله بود این زن که با مادرش آمد  
از یک ده گیلان به سودای زیارت  
آن مادرک ناگاه مرد و دخترک ماند  
و اینک شده سرمایه ی کسب و تجارت  
نفرین بر این بیداد ، ای مهتاب ، نفرین  
بینی گدایی ، هر بگامی ، رقت انگیز  
یاد هر بدستی ، عاجزی از عمر بیزار  
یا زین دو نفرت بارتر شیخ ریایی  
هر یک به روی بارهای شهر سربار  
چون لکه های ننگ و ناهمرنگ وصله

3

اینجا چرا می تابی ؟ ای مهتاب ، برگرد  
این کهنه گورستان غمگین دیدنی نیست  
جنپیدن خلقی که خشنودند و خرسند  
در دام یک زنجیر زرین ، دیدنی نیست  
می خندی اما گریه دارد حال این شهر  
ششصد هزار انسان که برخیزند و خسبند  
با بانگ محزون و کهنسال نقاره  
دایم وضو را نو کنند و جامه کهنه  
از ابروی خورشید ، تا چشم ستاره  
وز حاصل رنج و تلاش خویش محروم  
از زندگی اینجا فروغی نیست ، الک  
در خشم آن زنجیریان خرد و خسته  
خشمی که چون فریادهایشان گشته کم رنگ  
با مشت دشمن در گلوهایشان شکسته  
واندر سرود بامدادیشان فشرده ست  
زینجا سرود زندگی بیرون تراود  
همراه گردد با بسی نجوای لبها  
یا لرزش دلهای ناراضی همآهنگ  
آهسته لغزد بر سکوت نیمشبها  
وین است تنها پرتو امید فردا

4

ای پرتو محبوس ! تاریکی غلیظ است  
مه نیست آن مشعل که مان روشن کند راه  
من تشنه ی صبحم که دنیایی شود غروق  
در روشنیهای زلال مشربش ، آه  
زین مرگ سرخ و تلخ جانم بر لب آمد

سه شب

نخستین

روزنه ای از امید ، گرم و گرامی  
روشنی افکنده باز بر دل سردم  
دایم از آن لذتی که خواهم آمد  
مستم و با سرنوشت بد به نبردم  
تا بردم گاهگاه وسوسه با خویش  
کای دله دل ! چشم ازین گناه فرو پوش  
یاد گناهان دلپذیر گذشته  
بانگ برآرد که : ای شیطان ! خاموش  
وسوسه ی تو به در دلم نکند راه  
توبه کند ، آنکه او گنه نتواند



گرگم و گرگ گرسنه ام من و گویم  
مرگ مگر زهر تویه ام بچشانند

## دومین

باز شب آمد ، حرمسرای گناهان  
باز در آن برگ لاله راه نکردیم  
وای دلا ! این چه بی فروغ شبی بود  
حیف ، گذشت امشب و گناه نکردیم  
ای لب گرم من ! ای ز تف عطش خشک  
باش که سیرت کنم ز بوسه ی شاداب  
از لب و دندان و چهره ای که بر آنها  
ریشک برد لاله و ستاره و مهتاب  
اخترکان ! شب بخیر ، خسته شدم باز  
بسترم از انتظار خسته تر از من  
خسته ام ، اما خوشم که روح گناهان  
شاد شود ، شاد ، تا شب دگر از من

## آخرین

مست شعف می روم به بسترم امشب  
بر دو لبم خنده ، تا که خنده کند روز  
باز ببینم سعادت تو چه قدر است  
بستر خوشبختم ! ای ... بستر پیروز

## سگها و گرگها

1

هوا سرد است و برف آهسته بارد  
ز ابری سکت و خکستری رنگ  
زمین را بارش مثقال ، مثقال  
فرستد پوشش فرسنگ ، فرسنگ  
سرود کلبه ی بی روزن شب  
سرود برف و باران است امشب  
ولی از زوزه های باد پیداست  
که شب مهمان توفان است امشب  
دوان بر پرده های برفها ، باد  
روان بر بالهای باد ، باران  
درون کلبه ی بی روزن شب  
شب توفانی سرد زمستان  
آواز سگها  
زمین سرد است و برف آلوده و تر  
هواتاریک و توفان خشمگ است  
کشد - مانند گرگان - باد ، زوزه  
ولی ما نیکبختان را چه بک است ؟  
کنار مطبخ ارباب ، آنجا  
بر آن خک اره های نرم خفتن  
چه لذت بخش و مطبوع است ، و آنگاه  
عزیزم گفتم و جانم شنفتن  
وز آن ته مانده های سفره خوردن  
و گر آن هم نباشد استخوانی  
چه عمر راحتی دنیای خوبی  
چه ارباب عزیز و مهربانی  
ولی شلاق ! این دیگر بلایی ست

بلی ، اما تحمل کرد باید  
درست است اینکه الحق دردنگ است  
ولی ارباب آخر رحمش آید  
گذارد چون فروکش کرد خشمش  
که سر بر کفش و بر پایش گذاریم  
شمارد زخمهایمان را و ما این  
محبت را غنیمت می شماریم

2

خروشد باد و بارد همچنان برف  
ز سقف کلبه ی بی روزن شب  
شب توفانی سرد زمستان  
زمستان سیاه مرگ مرکب  
آواز گرگها  
زمین سرد است و برف آلوده و تر  
هوا تاریک و توفان خشمگین است  
کشد - مانند سگها - باد ، زوزه  
زمین و آسمان با ما به کین است  
شب و کولک رعب انگیز و وحشی  
شب و صحرای وحشتناک و سرما  
بلای نیستی ، سرمای پر سوز  
حکومت می کند بر دشت و بر ما  
نه ما را گوشه ی گرم کنامی  
شکاف کوهساری سر پناهی  
نه حتی جنگلی کوچک ، که بتوان  
در آن آسود بی تشویش گاهی  
دو دشمن در کمین ماست ، دایم  
دو دشمن می دهد ما را شکنجه  
برون : سرما درون : این آتش جوع  
که بر ارکان ما افکنده پنجه  
دو ... اینک ... سومین دشمن ... که ناگاه  
برون جست از کمین و حمله ور گشت  
سلاح آتشین ... بی رحم ... بی رحم  
نه پای رفتن و نی جای برگشت  
بنوش ای برف ! گلگون شو ، برافروز  
که این خون ، خون ما بی خانمانهاست  
که این خون ، خون گرگان گرسنه ست  
که این خون ، خون فرزندان صحراست  
درین سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،  
دویم آسیمه سر بر برف چون باد  
ولیکن عزت آزادگی را  
نگهبانیم ، آزادیم ، آزاد

## فراموش

با شما هستم من ، ای ... شما  
چشمه هایی که ازین راهگذر می گذرید  
با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور  
مست و مستانه هماهنگ سکوت  
به زمین و به زمان می نگرید  
او درین دشت بزرگ  
چشمه ی کوچک بی نامی بود  
کز نهانخانه ی تاریک زمین  
در سحرگاه شبی سرد و سیاه  
به جهان چشم گشود  
با کسی راز نگفت

در مسیرش نه گیاهی ، نه گلی ، هیچ نرست  
 رهروی هم به کنارش ننشست  
 کفتری نیز در او بال نشست  
 من ندیدم شب و روزش بودم  
 صبح یک روز که برخاستم از خواب ، ندیدم او را  
 به کجا رفته ، نمی دانم ، دیری ست که نیست  
 از شما پرسم من ، ای ... شما  
 رهروان هیچ نیاسودند  
 خوشدل و خرم و مستانه  
 لذت خویش پرستانه  
 گرم سیر و سفر و زمزمه شان بودند  
 با شما هستم من ، ای ... شما  
 سبزه های تر ، چون طوطی شاد  
 بوته های گل ، چون طاووس مست  
 که بر این دامنه تان دستی کشت  
 نقشتان شیرین بست  
 چو بهشتی به زمین ، یا چو زمینی به بهشت  
 او بر آن تپه ی دور  
 پای آن کوه کمر بسته ز ابر  
 دم آن غار غریب  
 بوته ی وحشی تنهایی بود  
 کز شبستان غم آلود زمین  
 در غروبی خونین  
 به جهان چشم گشود  
 نه به او رهگذری کرد سلام  
 نه نسیمی به سویش برد پیام  
 نه بر او ابری یک قطره فشاند  
 نه بر او مرغی یک نغمه سرود  
 من ندیدم شب و روزش بودم  
 صبح یک روز نبود او ، به کجا رفته ، ندانم به کجا  
 از شما پرسم من ، ای شما  
 طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند  
 نگوی بی غم و بیگانه  
 طوطیان سر خوش و مستانه  
 سر به نزدیک هم آوردند  
 با شما هستم من ، ای شما  
 اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ  
 شب که آید ، چو هزاران گله گرگ  
 چشم بر لاشه ی رنجور زمین دوخته آید  
 واندر آهنگ بی آزرم نگهتان تک و توک  
 سکه هایی همه قلب و سیه اما به زر اندوده ز احساس و شرف  
 حیلله پازانه نگه داشته ، اندوخته آید  
 او در آن ساحل مغموم افق  
 اختر کوچک مهجوری بود  
 کز پس پستوی تاریک سپهر  
 در دل نیمشبیی خلوت و اسرار آمیز  
 با دلی ملتهب از شعله ی مهر  
 به جهان چشم گشود  
 نه به مردابی یک ماهی پیر  
 هشت بر پولکش از وی تصویر  
 نه بر او چشمی یک بوسه پراند  
 نه نگاهی به سویش راه کشید  
 نه به انگشت کس او را بنمود  
 تا شبی رفت و ندانم به کجا  
 از شما پرسم من ، ای ... شما  
 گرگها خیره نگه کردند

هم صدا زوزه بر آوردند  
 ما ندیدیم ، ندیدیمش  
 نام ، هرگز نشنیدیمش  
 نیم شب بود و هوا سکت و سرد  
 تازه ماه از پس کهسار برون آمده بود  
 تازه زندان من از پرتو پر الهامش  
 کز پس پنجره ای میله نشان می تابید  
 سایه روشن شده بود  
 و آن پرستو که چنان گمشده ای داشت ، هنوز  
 همچنان در طلبش غمرده بود  
 ماه او را دم آن پنجره آورد و به وی  
 با سر انگشت مرا داد نشان  
 کاین همان است ، همان گمشده ی بی سامان  
 که درین دخمه ی غمگین سیاه  
 کاهدش جان و تن و همت و هوش  
 می شود سرد و خموش

## فریاد

خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی جانسوز  
 هر طرف می سوزد این آتش  
 پرده ها و فرشها را ، تارشان با بود  
 من به هر سو می دوم گریان  
 در لهیب آتش پر دود  
 وز میان خنده هایم تلخ  
 و خروش گریه ام ناشاد  
 از دورن خسته ی سوزان  
 می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد  
 خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی بی رحم  
 همچنان می سوزد این آتش  
 نقشهایی را که من بستم به خون دل  
 بر سر و چشمم در و دیوار  
 در شب رسوای بی ساحل  
 وای بر من ، سوزد و سوزد  
 عنچه هایی را که پروردم به دشواری  
 در دهان گود گلدانها  
 روزهای سخت بیماری  
 از فراز بامهاشان ، شاد  
 دشمنانم موزیانه خنده های فتحشان بر لب  
 بر من آتش به جان ناظر  
 در پناه این مشبک شب  
 من به هر سو می دوم ، گ  
 گریان ازین بیداد  
 می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد  
 وای بر من ، همچنان می سوزد این آتش  
 آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان  
 و آنچه دارد منظر و ایوان  
 من به دستان پر از تاول  
 این طرف را می کنم خاموش  
 وز لهیب آن روم از هوش  
 ز آندگر سو شعله برخیزد ، به گردش دود  
 تا سحرگاهان ، که می داند که بود من شود نابود  
 خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر  
 صبح از من مانده بر جا مشمت خکستر  
 وای ، ایا هیچ سر بر می کنند از خواب

مهربان همسایگانم از پی امداد ؟  
سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد  
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد

### مشعل خاموش

لبها پریده رنگ و زبان خشک و چک چک  
رخساره پر غبار غم از سالهای دور  
در گوشه ای ز خلوت این دشت هولنگ  
جوی غریب مانده ی بی آب و تشنه کام  
افتاده سوت و کور  
بس سالها گذشته کز آن کوه سربلند  
پیک و پیام روشن و پکی نیامده ست  
وین جوی خشک ، رهگذر چشمه ای که نیست  
در انتظار سایه ی ابری و قطره ای  
چشمش به راه مانده ، امیدش تبه شده ست  
بس سالها گذشته که آن چشمه ی بزرگ  
دیگر به سوی معبر دیرین روانه نیست  
خشکیده است ؟ یا ره دیگر گرفته پیش ؟  
او ساز شوق بود و سرود و ترانه داشت  
و کنون که نیست ، ساز و سرود و ترانه نیست  
در گوشه ای ز خلوت دشت اوفتاده خوار  
بر بستر زوال و فنا ، در جوار مرگ  
با آن یگانه همدم دیرین دیر سال  
آن همنشین تشنه ، چنار کهن ، که نیست  
بر او نه آشیانه ی مرغ و نه بار و برگ  
آنجا ، در انتظار غروبی تشنه است  
کز راه مانده مرغی بر او گذر کند  
چون ببند آشیانه بسی دور و وقت دیر  
بر شاخه ی برهنه ی خشکش ، غریب وار  
سر زیر بال برده ، شبی را سحر کند  
این است آن یگانه ندیمی که جوی خشک  
همسایه است با وی و همراز و همنشین  
وز سالهای سال  
در گوشه ای ز خلوت این دشت یکنواخت  
گسترده است پیکر رنجور بر زمین  
ای جوی خشک ! رهگذر چشمه ی قدیم  
وقتی مه ، این پرنده ی خوشرنگ آسمان  
گسترده است بر تو و بر بستر تو بال  
ایا تو هیچ لب به شکایت گشودهای  
از گردش زمانه و نیرنگ آسمان ؟  
من خوب یادم اید ز آن روز و روزگار  
کاندر تو بود ، هر چه صفا یا سرور بود  
و آن پک چشمه ی تو ازین دشت دیولاخ  
بس دور و دور بود ، و ندانست هیچ کس  
کز کوهسار جودی ، یا کوه طور بود  
آنجا که هیچ دیده ندید و قدم نرفت  
آنجا که قطره قطره چکد از زبان برگ  
آنجا که ذره ذره تراود ز سقف غار  
روشن چو چشم دختر من ، پک چون بهشت  
دوشیزه چون سرشک سحر ، سرد چون تگرگ  
من خوب یادم اید ز آن پیچ و تابها  
و آنجا که آهوان ز لب آب خورده اند  
آنجا که سایه داشتی از پیدهای سبز  
آنجا که بود بر تو پل و بود آسیا

و آنجا که دختران ده آب از تو برده اند  
و کنون ، چو آشیانه متروک ، مانده ای  
در این سیاه دشت ، پریشان وسوت و کور  
آه ای غریب تشنه ! چه شد تا چنین شدی  
لبها پریده رنگ و زبان خشک و چک چک  
رخساره پر غبار غم از سالهای دور ؟

## اندوه

نه چراغ چشم گرگی پیر  
نه نفسهای غریب کاروانی خسته و گمراه  
مانده دشت بیکران خلوت و خاموش  
زیر بارانی که ساعتهاست می بارد  
در شب دیوانه ی غمگین  
که چو دشت او هم دل افسرده ای دارد  
در شب دیوانه ی غمگین  
مانده دشت بیکران در زیر باران ، آهن ، ساعتهاست  
همچنان می بارد این ابر سیاه سکت دلگیر  
نه صدای پای اسب رهزنی تنها  
نه صغیر باد ولگردی  
نه چراغ چشم گرگی پیر

## قصه ای از شب

شب است  
شبی آرام و باران خورده و تاریک  
کنار شهر بی غم خفته غمگین کلبه ای مهجور  
فغانهای سگی ولگرد می آید به گوش از دور  
به کرداری که گویی می شود نزدیک  
درون کومه ای کز سقف پیرش می تراود گاه و بیگه قطره هایی زرد  
زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه  
دود بر چهره ی او گاه لبخندی  
که گوید داستان از باغ رؤیای خوش ایندی  
نشسته شوهرش بیدار ، می گوید به خود در سکت پر درد  
گذشت امروز ، فردا را چه باید کرد ؟  
کنار دخمه ی غمگین  
سگی با استخوانی خشک سرگرم است  
دو عابر در سکوت کوچه می گویند و می خندند  
دل و سرشان به می ، یا گرمی انگیزی دگر گرم است  
شب است  
شبی بیرحم و روح آسوده ، اما با سحر نزدیک  
نمی گرید دگر در دخمه سقف پیر  
و لیکن چون شکست استخوانی خشک  
به دندان سگی بیمار و از جان سیر  
زنی در خواب می گرید  
نشسته شوهرش بیدار  
خیالش خسته ، چشمش تار

## مرداب

عمر من دیگر چون مردابی ست  
رکد و سکت و آرام و خموش  
نه از او شعله کشد موج و شتاب  
نه در او نعره زند خشم و خروش  
گاهگه شاید یک ماهی پیر  
مانده و خسته در او بگریزد  
وز خرامیدن پیرانه ی خویش  
موجکی خرد و خفیف انگیزد  
یا یکی شاخه ی کم جرات سیل  
راه گم کرده ، پناه آوردش  
و ارمغان سفری دور و دراز  
مشعلی سرخ و سیاه آوردش  
بشکند با نفسی گرم و غریب  
انزوای سیه و سردش را  
لحظه ای چند سراسیمه کند  
دل آسوده ی بی دردش را  
یا شبی کشتی سرگردانی  
لنگر اندازد در ساحل او  
ناخدا صبح چو هشیار شود  
بار و بن برکند از منزل او  
یا یکی مرغ گریزنده که تیر  
خورده در جنگل و بگریخته چست  
دیگر اینجا که رسد ، زار و ضعیف  
دست و پایش شود از رفتن سست  
همچنان محتضر و خون آلود  
افتد ، آسوده ز صیاد بر او  
بشکند اینه ی صافش را  
ماهیان حمله برند از همه سو  
گاهگاه شاید مرغابیها  
خسته از روز بر او خیمه زند  
شبی آنجا گذرانند و سحر  
سر و تن شسته و پرواز کنند  
ورنه مرداب چه دیدیه ست به عمر  
غیر شام سیه و صبح سپید ؟  
روز دیگر ز پس روز دگر  
همچنان بی ثمر و پوچ و پلید ؟  
ای بسا شب که به مردب گذشت  
زیر سقف سیه و کوته ابر  
تا سحر سکت و آرام گریست  
باز هم خسته نشد ابر ستبر  
و ای بسا شب که ب او می گذرد  
غرقة در لذت بی روح بهار  
او به مه می نگرد ، ماه به او  
شب دراز است و قلندر بیکار  
مه کند در پس نیزار غروب  
صبح روید ز دل بحر خموش  
همه این است و جز این چیزی نیست  
عمر بی حادثه ی بی جر و جوش

دفت‌ر خاطر‌ه ای پک سپید  
 نه در او رسته گیاهی ، نه گلی  
 نه بر او مانده نشانی نه، خطی  
 اضطرابی تپشی ، خون دلی  
 ای خوشا آمدن از سنگ برون  
 سر خود را به سر سنگ زدن  
 گر بود دشت گذشتن هموار  
 ور بوده درخ سرازیر شدن  
 ای خوشا زیر و زبرها دیدن  
 راه پر بیم و بلا پیمودن  
 روز و شب رفتن و رفتن شب و روز  
 جلوه گاه ابدیت بودن  
 عمر « من » اما چون مردابی ست  
 رکد و سکت و آرام و خموش  
 نه در او نعره زند مجو و شتاب  
 نه از او شعله کشد خشم و خروش

### برای دخترکم لاله و آقای مینا

با دستهای کوچک خوش  
 بشکاف از هم پرده ی پک هوا را  
 بشکن حصار نور سردی را که امروز  
 در خلوت بی بام و در کاشانه ی من  
 پر کرده سر تا سر فضا را  
 با چشمهای کوچک خویش  
 کز آن تراود نور بی نیرنگ عصمت  
 کم کم بین این پر شگفتی عالم ناآشنا را  
 دنیا و هر چیزی که در اوست  
 از آسمان و ابر و خورشید و ستاره  
 از مرغها ، گلها و آدمها و سگها  
 وز این لحاف اپره پاره  
 تا این چراغ کور سوی نیم مرده  
 تا این کهن تصویر من ، با چشمهای باد کرده  
 تا فرش و پرده  
 کنون به چشم کوچک تو پر شگفتی ست  
 هر لحظه رنگی تازه دارد  
 خواند به خویش  
 فریاد بی تابی کشی ، چون شیشه ی اسب  
 وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پیشت  
 یا همچو قمری با زیان بی زبانی  
 محزون و نامفهوم و گرم ، آواز خوانی  
 ای لاله ی من  
 تو می توانی ساعتی سر مست باشی  
 با دیدن یک شیشه ی سرخ  
 یا گوهر سبز  
 اما من از این رنگها بسیار دیدم  
 وز این سیه دنیا و هر چیزی که در اوست  
 از آسمان و ابر و آدمها و سگها  
 مهری ندیدم ، میوه ای شیرین نچیدم  
 وز سرخ و سبز روزگاران  
 دیگر نظر بستم ، گذشتم ، دل بریدم  
 دیگر نیم در بیشه ی سرخ  
 یا سنگر سبز



دیگر سیاهم من ، سیاهم  
دیگر سپیدم من ، سپیدم  
وز هرچه بود و هست و خواهد بود ، دیگر  
بیزارم و بیزار و بیزار  
نومیدم و نومید و نومید  
هر چند می خوانند امیدم  
نازم به روحت ، لاله جان ! با این عروسک  
تو می توانی هفته ای سرگرم باشی  
تا در میان دستهای کوچک خویش  
یک روز آن را بشکنی ، وز هم بیاشی  
من نیز سبز و سرخ و رنگین  
بس سخت و پولادین عروسکها شکستم  
و کنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها  
چون کولبی دیوانه هستم  
ور باده ای روزی شود ، شب  
دیوانه مستم  
من از نگاهت شرم دارم  
امروز هم با دستخالی آمدم من  
مانند هر روز  
نفرین و نفرین  
بر دستهای پیر محروم بزرگم  
اما تو دختر  
امروز دیگر هم بمک پستانکت را  
بفریب با آن  
کام و زیان و آن لب خندانکت را  
و آن دستهای کوچکت را  
سوی خدا کن  
بنشین و با من « خواجه مینا » را دعا کن

### شکار ( یک منظومه )

1

وقتی که روز آمده ، اما نرفته شب  
صیاد پیر ، گنج کهنسال آزمون  
با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای  
ناشسته رو ، ز خانه گذارد قدم برون  
جنگل هنوز در پشه بند سحرگهان  
خوابیده است ، و خفته بسی رازها در او  
اما سحر ستای و سحرخیز مرغکان  
افکنده اند و لوله ز آوزها دراو  
تا وحش و طیر مردم این شهر سبزیوش  
دیگر ز نوشخواب سحر چشم وا کنند  
مانند روزهای دگر ، شهر خویش را  
گرم از نشاط و زندگی و ماجرا کنند

2

پر جست و خیز و غرش و خمیازه گشت باز  
هان ، خواب گویی از سر جنگل پریده است  
صیاد پیر ، شانه گرانبار از تفنگ  
اینک به آستانه ی جنگل رسیده است  
آنجا که آبشار جو آینه ای بلند  
تصویر ساز روز و شب جنگل است و کوه  
کوهی که سر نهاده به بالین سرد ابر  
ابری که داده پیکره ی کوه را شکوه  
صیاد:

وه ، دست من فسرد ، چه سرد است دست تو

سرچشمه ات کجاست ، اگر زمهریر نیست ؟  
 من گرچه پیر و پوده و کم طاقتم ، ولی  
 این زهر سرد سوز تو را هم نظیر نیست  
 همسایه ی قدیمی ام ! ای آبشار سرد  
 امروز باز شور شکاری ست در سرم  
 بیمار من به خانه کشد انتظار من  
 از پا فتاده حامی گرد دلاورم  
 کنون شکار من ، که گورنی ست خردسال  
 در زیر چتر نارونی آرمیده است  
 چون شاخکی ز برگ تهی بر سرش به کبر  
 شاخ جوان او سر و گردن کشیده است  
 چشم سیاه و خوش نگهش ، هوشیار و شاد  
 تا دوردست خلوت کشیده راه  
 گاه احتیاط را نگرد گرد خویش ، لیک  
 باز افکند به منظر دلخواه خود نگاه  
 تا ظهر می چمد خوش و با همگان خویش  
 هر جا که خواست می چرد و سیر می شود  
 هنگام ظهر ، تشنه تر از لاشه ی کویر  
 خوش خوش به سوی دره ی سرازیر می شود  
 آنجا که بستر تو ازین تنگنای کوه  
 گسترده تن گشاده ترک بر زمین سبز  
 وین اطللس سپید ، تو را جلوه کرده بیش  
 بیدار و خواب مخمل پر موج و چین سبز  
 آد شکار من ، جگرش گرم و پر عطش  
 من در کمین نشسته ، نهان پشت شاخ و برگ  
 چندان که آب خورد و سر از جوی برگرفت  
 در گوش او صفیر کشید پیک من که : مرگ  
 آن دیگران گریزان ، لرزان ، دوان چو باد  
 اما دریغ ! او به زمین خفته مثل خک  
 بر دره عمیق ، که پستوی جنگل است  
 لختی سکوت چیره شود ، سرد و ترسنگ  
 ز آن پس دوباره شور و شر آغاز می شود  
 گویی نه بوده گرگ ، نه برده ست میش را  
 وین مام سبز موی ، فراموشکار پیر  
 از یاد می برد غم فرزند خویش را  
 وقتی که روز رفته ولی شب نیامده  
 من ، خسته و خمیده و خرد و نفس زنان  
 با لاشه ی گوزن جوانم ، رسم ز راه  
 واندازمش به پای تو ، آلوده همچنان  
 در مرمر زلال و روان تو ، خرد خرد  
 از خون و هر پلیدی بیرون و اندرون  
 می شویمش چنان که تو دیدی هزار بار  
 وز دست من چشیدگی و شستی هزار خون  
 خون کبود تیره ، از آن گرگ سالخورد  
 خون بنفش روشن از آن یوز خردسال  
 خون سیاه ، از آن کر و بیمار گور گر  
 خون زلال و روشن ، از آن نرم تن غزال  
 همسایه ی قدیمی ام ، ای آبشار سرد  
 تا باز گردم از سفر امروز سوی تو  
 خورشید را بگو به دگر سوی ننگرد  
 س از بستر و مسیر تو ، از پشت و روی تو  
 شاید که گرمتر شود این سرد پیکرت  
 هان ، آبشار ! من دگر از پا فتاده ام  
 جنگل در آستانه ی بی مهری خزان  
 من در کناره دره ی مرگ ایستاده ام  
 از آخرین شکار من ، ای مخمل سپید

خرگوش ماده ای که دلش سفت و زرد بود  
 یک ماه و نیم می گذرد ، آوری به یاد؟  
 آن روز هم برای من آب تو سرد بود  
 دیگر ندارد رخصت صید و سفر مرا  
 فرزند پیل پیکر فحل دلاورم  
 آن روز وه چه بد شد او هم ز کار ماند  
 بر گرده اش سوار ، من و صید لاغرم  
 می شست دست و روی در آن آب شیر گرم  
 صیاد پیر ، غرقه در اندیشه های خویش  
 و آب از کنار سبلتش آهسته می چکید  
 بر نیمه پوستینش ، و نیز از خلال ریش  
 تر کرد گوشها و قفا را ، بسان مسح  
 با دست چپ ، که بود ز گیلش نه کم ز چین  
 و آراسته به زیور انگشتری کلپک  
 از سیم ساده ی حلقه ، ز فیروزه اش نگین  
 می شست دست و روی و به رویش هزار در  
 از باغهای خاطره و یاد ، باز بود  
 هماسه ی قدیمی او ، آبشار نیز  
 چون رایتی بلورین در اهتزاز بود

3

ز آن نرم نرم نم نمگ ابر نیمشب  
 تر گونه بود جنگل و پرچشمک بلور  
 وز لذت نوازش زرین آفتاب  
 سرشار بود و روشن و پشیده از سرور  
 چون پر شکوه خرمی از شعله های سبز  
 که ش در کنار گوشه رگی چند زرد بود  
 در جلوه ی بهاری این پرده ی بزرگ  
 گه طرح ساده ای ز خزان چهره می نمود  
 در سایه های دیگر کم گشته سایه اش  
 صیاد ، غرق خاطره ها ، راه می سپرد  
 هر پیچ و تاب کوچه این شهر آشنا  
 او را ز روی خاطره ای گرد می سترد  
 این سکنج بود که یوز از بلند جای  
 گردن رفیق رهش حمله برده بود  
 پرش خطا نکرد و سر یوز را شکافت  
 اما چه سود ؟ مردک بیچاره مرده بود  
 اینجا به آن جوانک هیزم شکن رسید  
 همراه با سلام جوانک به سوی وی  
 آن تکه هیزمی که ز چنگ تبر گریخت  
 آمد ، که خون ز فرق فشانند به روی وی  
 اینجا رسیده بود به آن لکه های خون  
 دنبال این نشانه رهی در نوشته بود  
 تا دیده بود ، مانده زمردی نشان به برف  
 و آثار چند پا که از آن دور گشته بود  
 اینجا مگر نبود که او در کمین صید  
 با احتیاط و خم خم می رفت و می دوید ؟  
 اگه در آبکند در افتاد و بانگ برخاست  
 صید این شنید و گویی مرعی شد و پرید

4

ظهر است و دره پر نفس گرم آفتاب  
 مست نشاط و روشن ، شاد و گشاده روی  
 مانند شاهکوچه ی زیبایی از بهار  
 در شهری از بهشت ، همه نقش و رنگ و بوی  
 انبوه رهگذار در این کوچه ی بزرگ  
 در جامه های سبز خود ، استاده جا به جا  
 ناقوس عید گویی کنون نواخته است

وین خیل رهگذر همه خوابانده گوشها  
آبشخور پلنگ و غزال و گوزن و گور  
در قعر دره تن پله کرده ست جویبار  
بر سبزه های ساحلش ، کنون گوزنها  
آسوده اند بی خبر از راز روزگار  
سیراب و سیر ، بر چمن وحشی لطیف  
در خلعت بهشتی زریفت آفتاب  
آسوده اند خرم و خوش ، لیک گاهگاه  
دست طلب کشاندشان پای ، سوی آب  
آن سوی جویبار ، نهان پشت شاخ و برگ  
صیاد پیر کرده کمین با تفنگ خویش  
چشم تفنگ ، قاصد مرگی شتابنک  
خوابانده منتظر ، پس پشت درنگ خویش  
صیاد:

هشتاد سال تجربه ، این است حاصلش ؟  
ترکش تهی تفنگ تهی ، مرگ بر تو مرد  
هوم گر خدا نکرده خطا کرده یا نجست  
این آخرین فشنگ تو ... ؟  
صیاد ناله کرد

صیاد:  
نه دست لرزدم ، نه دل ، آخر دگر چرا  
تیرم خطا کند ؟ که خطا نیست کار تیر  
ترکش تهی ، تفنگ همین تیر ، پس کجاست  
هشتاد سال تجربه ؟  
بشکفت مرد پیر  
صیاد:

هان ! آمد آن حریف که می خواستم ، چه خوب  
زد شعله برق و شریق ! خروشید تیر و جست  
نشنیده و شنیده گوزن این صدا ، که تیر  
از شانۀ اش فرو شد و در پهلویش نشست  
آن دیگران گریزان ، لرزان ، دوان چو باد  
در یک شتابنک رهی را گرفته پیش  
لختی سکوت همنفس دره گشت و باز  
هر غوک و مرغ و زجره برداشت ساز خویش  
و آن صید تیر خورده ی لنگان و خون چکان  
گم شد درون پیچ و خم جنگل بزرگ  
واندر پیش گرفته پی آن نشان خون  
آن پیر تیر زن ، چو یکی تیر خورده گرگ  
صیاد:

تیرم خطا نکرد ، ولی کارگر نشد  
غم نیست هر کجا برود می رسم به آن  
می گفت و می دوید به دنبال صید خویش  
صیاد پیر خسته و خرد و نفس زنان  
صیاد:

دائم اگر چه آخر خواهد ز پا فتاد  
اما کجاست فر جوانیم کو ؟ دریغ  
آن نیرویم کجا شد و چالکیم که جلد  
خود را به یک دو جست رسانم به او ، دریغ  
دنبال صید و بر پی خونهای تازه اش  
می رفت و می دوید و دلش سخت می تپید  
با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای  
خود را به جهد این سو و آن سوی می کشید  
صیاد:

هان ، بد نشد  
شکفت به پزمرده خنده ای  
لیهای پیر و خون سرور آمدش به رو

پایش ولی گرفت به سنگی و اوفتاد  
برچید خنده را ز لبش سرفه های او  
صیاد:

هان ، بد نشد ، به راه من آمد ، به راه من  
این ره درست می بردش سوی آبشار  
شاید میان راه بیفتد ز پا ولی  
ای کاشکی بیفتد پهلوک آبشار  
بار من است اینکه برد او به جای من  
هر چند تیره بخت برد بار خویش را  
ای کاش هر چه دیر ترک اوفتد ز پا  
کآسان کند تلاش من و کار خویش را  
باید سریع تر بدوم  
کولبار خویش  
افکند و کرد نیز تفنگ تهی رها  
صیاد:

گو ترکشم تهی باش ، این خنجرم که هست  
یاد از جوانی ... آه ... مدد باش ، ای خدا  
5

دشووار و دور و پر خم و چم ، نیمروز راه  
طومار وا شده در پیش پای او  
طومار کهنه ای که خط سرخ تازه ای  
یک قصه را نگشاته بر جا به جای او  
طومار کهنه ای که ازین گونه قصه ها  
بسیار و بیشمار بر او برنوشته اند  
بس صید زخم خورده و صیاد کامگار  
یا آن بسان این که بر او برگذشتند  
بس جان پای تازه که او محو کرده است  
بی اعتنا و عمد به خاشک و برگ و خک  
پس عابر خموش که دیده ست و بی شتاب  
بس رهنورد جلد ، شتابان و بیمک  
اینک چه اعتناش بدین پیر کوفته ؟  
و آن زخم خورده صید ، گریزان و خون چکان ؟  
راه است او ، همین و دگر هیچ راه ، راه  
نه سنگدل نه شاد ، نه غمگین نه مهربان  
6

ز آمد شد مداوم و جاوید لحظه ها  
تک ، بامداد ظهر شد و ظهر عصر تنگ  
خمیازه ای کشید و به پا جست و دم نکاند  
بویی شنیده است مگر باز این پلنگ ؟  
آری ، گرسنه است و شنیده ست بوی خون  
این سهمگین زیبا ، این چابک دلیر  
کز خویش برتری چو نخواهد ز کبر دید  
بر می جهد ز قله که مه را کشد به زیر  
جنگاوری که سیلی او افکند به خک  
چون کودکی نحیف ، شتر را به ضربتی  
پیل است اگر بجوید جز شیر ، هم نبرد  
خون است اگر بنوشد جز آب ، شربتی  
اینک شنیده بویی و گویی غریزه اش  
نقشه ی هجوم او را تنظیم می کند  
با گوش بفراشته ، در آن فضا دمش  
بس نقش هولنگ که ترسیم می کند  
کنون به سوی بوی دوان و جهان ، چنانک  
خرگوش بیم خورده گریزد ز پیش گرگ  
بگشوده سبز دفتر خود تا حکایتی  
با خط سرخ ثبت کند ، جنگل بزرگ  
7

کهسار غرب کنگره ی برج و قصر خون  
 خورشید ، سرخ و مشتعل و پر لهیب بود  
 چیزی نمانده بود ز خورشید تا به کوه  
 مغرب در آستان غروبی غریب بود  
 صیاد پیر ، خسته تر از خسته ، بی شتاب  
 و آرام ، می خزید و به ره گام می گذاشت  
 صیدش فتاده بود دم آبشار و او  
 چل گام بیش فاصله با آرزو نداشت  
 هر چند خسته بود ولی شاد نیز بود  
 کنون دگر بر آمده بود آرزوی او  
 این بود آنچه خواسته بود از خدا ، درست  
 این بود آنچه داشت ز جان و دل آرزو  
 اینک که روز رفته ، ولی شب نیامده  
 صیدش فتاده است همان جای آبشار  
 یک لحظه ی دگر رسد و پک شویدش  
 با دست کار کشته ی خود پای آبشار

8

ناگه شنید غرش رعد ز پشت سر  
 وانگاه ... ضربتی ... که به رو خورد بر زمین  
 زد صیحه ای و خواست بچنبد به خود ولی  
 دیگر گذشته بود ، نشد فرصت و همین  
 غرش کنان و کف به لب از خشم و بی امان  
 زانسان که سیل می گسلد سست بند را  
 اینک پلنگ بر سر او بود و می درید  
 او را ، چنانکه گرگ درد گ گوسپند را

9

شرم شفق پرید ز رخساره ی سپهر  
 هولی سیاه یافت بر آفاق چیرگی  
 شب می خزید پیش تر و باز پیش تر  
 جنگل می آرمید در ابهام و تیرگی  
 کنون دگر پلنگ کناری لمیده سیر  
 فارغ ، چو مرغ در کنف آشیان خویش  
 لبسد ، مکرد ، مزد ، نه به چیزیش اعتنا  
 دندان و کام ، یا لب و دور دهان خویش  
 خونین و تکه پاره ، چو کفشی و جامه ای  
 آن سو ترک فتاده بقایای پیکری  
 دستی جدا ز ساعد و پایی جدا ز مچ  
 وانگه به جا نه گردنی و سینه و سری  
 دستی که از مچ است جدا وو فکنده است  
 بر شانۀ ی پلنگ در اثنای جنگ چنگ  
 نک نیمه بازمانده و باد از کفش برد  
 آن مشت پشم را که به چنگ آمدش ز جنگ  
 و آن زیور کلیک وی ، انگشتری که بود  
 از سیم ساده ، حلقه ، ز فیروزه اش نگین  
 فیروزه اش عقیق شده ، سیم زر سرخ  
 اینت شگفت صنعت کسیر راستین  
 در لابه لای حلقه و انگشت کرده گیر  
 زان چنگ پشم تاری و تاراندش نسیم  
 این آخرین غنمیت هشتاد سال جنگ  
 کنون به خویش لرزد و لرزاندش نسیم  
 زین تنگنای حادثه چل گام دورتر  
 آن صید تیر خورده به خک او فتاده است  
 پوزی رسانده است به آب و گشاده کام  
 جان داده است و سر به لب جو نهاده است  
 می ریزد آبشار کمی دور ازو ، به سنگ  
 پاشان و پر پشنگ ، روان پس به پیچ و تاب

بر بشن پوستش ز پشنگی که آب راست  
صد در تازه است درخشنده و خوشاب  
10

جنگل غنوده باز در اعماق ژرف شب  
گوشش نمی نیوشد و چشمش نمی پرد  
سبز پری به دامن دیو سیا به خواب  
خونین فسانه ها را از یاد می برد...

## باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش  
ابر ، با آن پوستین سرد نمکنش  
باغ بی برگی  
روز و شب تنهاست  
با سکوت پک غمکنش  
ساز او باران ، سرودش باد  
جامه اش شولای عربانی ست  
ور جز اینش جامه ای باید  
یافته بس شعله ی زر تا پودش باد  
گو برید ، یا نروید ، هر چه در هر کجکه خواهد  
یا نمی خواهد  
باغبانو رهگذاری نیست  
باغ نومیدان  
چشم در راه بهاری نیست  
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد  
ور به رویش برگ لیخندی نمی روید  
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست ؟  
داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در تابوت  
پست خک می گوید  
باغ بی برگی  
خنده اش خونی ست اشک آمیز  
جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن  
پادشاه فصلها ، پاییز

## هستن

گفت و گو از پک و ناپک است  
وز کم و بیش زلال آب و اینه  
وز سیوی گرم و پر خونی که هر ناپک یا هر پک  
دارد اندر پستوی سینه  
هر کسی پیمانہ ای دارد که پرسد چند و چون از وی  
گوید این ناپک و آن پک است  
این بسان شبنم خورشید  
وان بسان لیسکی لولنده در خک است  
نیز من پیمانہ ای دارم  
با سیوی خویش ، کز آن می تراود زهر  
گفت و گو از دردنگ افسانه ای دارم  
ما اگر چون شبنم از پکان  
یا اگر چون لیسکان ناپک  
گر نگین تاج خورشیدیم  
ورنگون ژرفنای خک  
هرچه این ، آلوده ایم ، آلوده ایم ، ای مرد  
آه ، می فهمی چه می گویم ؟  
ما به هست آلوده ایم ، آری

همچنان هستان هست و بودگان بوده ایم ، ای مرد  
 نه چو آن هستان اینک جاودانی نیست  
 افسری زروش هلال آسا ، به سر هامان  
 ز افتخار مرگ پکی ، در طریق پوک  
 در جوار رحمت ناراستین آسمان بغنوده ایم ، ای مرد  
 که دگر یادی از آنان نیست  
 و بود ، جز در فریب شوم دیگر پکجانان نیست  
 گفت و گو از پک و ناپک است  
 ما به هست آلوده ایم ، ای پک! و ای ناپک  
 پست و ناپکیم ما هستان  
 گر همه غمگین ، اگر بی غم  
 پک می دانی کیان بودند ؟  
 آن کیوترها که زد در خونشان پرپر  
 سربی سرد سپیده دم  
 بی جدال و جنگ  
 ای به خون خویشتن آغشتگان کوچیده زین تنگ آشیان ننگ  
 ای کیوترها  
 کاشکی پر می زد آنجا مرغ دردم ، ای کیوترها  
 که من ارمستم ، اگر هوشیار  
 گر چه می دانم به هست آلوده مردم ، ای کیوترها  
 در سکوت برج بی کس مانده تان هموار  
 نیز در برج سکوت و عصمت غمگینتان جاوید  
 های پکان ! های پکان ! گوی  
 می خروشم زار

## چاوشی

بسان رهنوردانی که در افسانه ها گویند  
 گرفته کولبار زاد ره بر دوش  
 فشرده چوبدست خیزران در مشت  
 گهی پر گوی و گه خاموش  
 در آن مهگون فضای خلوت افشانگیشان راه می پوبند  
 ما هم راه خود را می کنیم آغاز  
 سه ره پیداست  
 نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر  
 حدیقی که ش نمی خوانی بر آن دیگر  
 نخستین : راه نوش و راحت و شادی  
 به ننگ آغشته ، اما رو به شهر و باغ و آبادی  
 دودیدگر : راه نمیش ننگ ، نمیش نام  
 اگر سر بر کنی غوغا ، و گر دم در کشی آرام  
 سه دیگر : راه بی برگشت ، بی فرجام  
 من اینجا بس دلم تنگ است  
 و هر سازی که می بینم بد آهنگ است  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بی برگشت بگذاریم  
 ببینیم آسمان هر کجا ایا همین رنگ است ؟  
 تو دانی کاین سفر هرگز به سوی آسمانها نیست  
 سوی بهرام ، این جاوید خون آشام  
 سوی ناهید ، این بد بیوه گرگ قحبه ی بی غم  
 کی می زد جام شومش را به جام حافظ و خیام  
 و می رقصید دست افشان و پکویان بسان دختر کولی  
 و کنون می زند با ساغر مک نیس یا نیما  
 و فردا نیز خواهد زد به جام هر که بعد از ما  
 سوی اینها و آنها نیست  
 به سوی پهندشت بی خداوندی ست



که با هر جنبش نبضم  
 هزاران اخترش پژمرده و پر پر به خک افتند  
 بهل کاین آسمان پک  
 چرا گاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد  
 که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن خوبان  
 پدرشان کیست ؟  
 و یا سود و ثمرشان چیست ؟  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بگذاریم  
 به سوی سرزمینهایی که دیدارش  
 بسان شعله ی آتش  
 دواند در رگم خون نشیط زنده ی بیدار  
 نه این خونی که دارم ، پیر و سرد و تیره و بیمار  
 چو کرم نیمه جانی بی سر و بی دم  
 که از دهلیز نقب آسای زهر اندود رگهایم  
 کشاند خویشتن را ، همچو مستان دست بر دیوار  
 به سوی قلب من ، این غرفه ی با پرده های تار  
 و می پرسد ، صدایش ناله ای بی نور  
 کسی اینجاست ؟  
 هلا ! من با شمایم ، های ! ... می پرسم کسی اینجاست ؟  
 کسی اینجا پیام آورد ؟  
 نگاهی ، یا که لیخندی ؟  
 فشار گرم دست دوست ماندی ؟  
 و می بیند صدایی نیست ، نور آشنایی نیست ، حتی از نگاه  
 مرده ای هم رد پایی نیست  
 صدایی نیست الا پت پت رنجور شمعی در جوار مرگ  
 ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ  
 وز آن سو می رود بیرون ، به سوی غرفه ای دیگر  
 به امیدی که نوشد از هوای تازه ی آزاد  
 ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است - از اعطای درویشی که می خواند  
 جهان پیر است و بی بنیاد ، ازین فرهادکش فریاد  
 وز آنجا می رود بیرون ، به سوی جمله ساحلها  
 پس از گشتی کسالت بار  
 بدان سان باز می پرسد سر اندر غرفه ی با پرده های تار  
 کسی اینجاست ؟  
 و می بیند همان شمع و همان نجواست  
 که می گویند بمان اینجا ؟  
 که پرسی همچو آن پیر به درد آلوده ی مهجور  
 خدایا به کجای این شب تیره بیاویزم قباک ژنده ی خود را ؟  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بگذاریم  
 کجا ؟ هر جا که پیش آید  
 بدانجایی که می گویند خورشید غروب ما  
 زند بر پرده ی شبگیرشان تصویر  
 بدان دستش گرفته رایتی زریفت و گوید : زود  
 وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد دیر  
 کجا ؟ هر جا که پیش آید  
 به آنجایی که می گویند  
 چو گل روییده شهری روشن از دریای تر دامان  
 و در آن چشمه هایی هست  
 که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن  
 و می نوشد از آن مردی که می گوید  
 چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی  
 کز آن گل کاغذین روید ؟  
 به آنجایی که می گویند روزی دختری بوده ست  
 که مرگش نیز چون مرگ تاراس بولیا

نه چون مرگ من و تو ، مرگ پک دیگری بوده ست  
 کچا ؟ هر جا که اینجا نیست  
 من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم  
 ز سیلی زن ، ز سیلی خور  
 وزین تصویر بر دیوار ترسانم  
 درین تصویر  
 عمر با سوط بی رحم خشاپرشا  
 زند دویانه وار ، اما نه بر دریا  
 به گرده ی من ، به رگهای فسرده ی من  
 به زنده ی تو ، به مرده ی من  
 بیا تا راه بسپاریم  
 به سوی سبزه زارانی که نه کس کشته ، ندروده  
 به سوی سرزمینهایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه ست  
 و نقش رنگ و رویش هم بدین سان از ازل بوده  
 که چونین پک و پکیزه ست  
 به سوی آفتاب شاد صحراپی  
 که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی  
 و ما بر بیکران سبز و مخمل گونه ی دریا  
 می اندازیم زورقهای خود را چون کل بادام  
 و مرغان سپید بادبانها را می آموزیم  
 که باد شرطه را آغوش بگشایند  
 و می رانیم گاهی تند ، گاه آرام  
 بیا ای خسته خاطر دوست ! ای مانند من دلکنده و غمگین  
 من اینجا بس دلم تنگ است  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بی فرجام بگذاریم

## آواز کرک

بده ... بدید ... چه امیدی ؟ چه ایمانی ؟  
 کرک جان ! خوب می خوانی  
 من این آواز پکت را درین غمگین خراب آباد  
 چو بوی بالهای سوخته ت پرواز خواهم داد  
 گرت دستی دهد با خویش در دنجی فراهم باش  
 بخوان آواز تلخت را ، ولکن دل به غم مسپار  
 کرک جان ! بنده ی دم باش  
 بده ... بد بد راه هر پیک و پیغام خبر بسته ست  
 ته تنها بال و پر ، بال نظر بسته ست  
 قفس تنگ است و در بسته ست  
 کرک جان ! راست گفתי ، خوب خواندی ، ناز آوازت  
 من این آواز تلخت را بده ... بد بد ... دروغین بود هم لبخند و هم سوگند  
 دروغین است هر سوگند و هر لبخند  
 و حتی دلنشین آواز جفت تشنه ی پیوند  
 من این غمگین سرودت را  
 هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد  
 به شهر آواز خواهم داد  
 بده ... بدید ... چه پیوندی ؟ چه پیمانی ؟  
 کرک جان ! خوب می خوانی  
 خوشا با خود نشستن ، نرم نرمک اشکی افشاندن  
 زدن پیمانه ای - دور از گرانان - هر شبی کنج شبستانی

پند

بخز در لکت ای حیوان ! که سرما  
 نهانی دستش اندر دست مرگ است

میادا پوزه ات بیرون بماند  
 که بیرون برف و باران و تگرگ است  
 نه قزاقی ، نه بابونه ، نه پونه  
 چه خالی مانده سفره ی جو کناران  
 هنوز ای دوست ، صد فرسنگ باقی ست  
 ازین بیراهه تا شهر بهاران  
 میادا چشم خود برهم گذاری  
 نه چشم اختر است این ، چشم گرگ است  
 همه گرگند و بیمار و گرسنه  
 بزرگ است این غم ، ای کودک ! بزرگ است  
 ازین سقف سیاه دانی چه بارد ؟  
 خدنگ ظالم سیراب از زهر  
 بیا تا زیر سقف می گریزیم  
 چه در جنگل ، چه در صحرا ، چه در شهر  
 ز بس باران و برف و باد و کولک  
 زمان را با زمین گویی نبرد است  
 میادا پوزه ات بیرون بماند  
 بخز در لکت ای حیوان ! که سرد است

### پرنده ای در دوزخ

نگفتندش چو بیرون می کشاند از زادگاهش سر  
 که آنجا آتش و دود است  
 نگفتندش : زبان شعله می لیسد پر پک جوانت را  
 همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است  
 نگفتندش : نوازش نیست ، صحرا نیست ، دریا نیست  
 همه رنج است و رنجی غربت آلود است  
 پرید از جان پناهش مرغک معصوم  
 درین مسموم شهر شوم  
 پرید ، اما کجا باید فرود آید ؟  
 نشیست آنجا که برجی بود خورده با آسمان پیوند  
 در آن مردی ، دو چشمش چون دو کاسه ی زهر  
 به دست اندرش رودی بود ، و با رودش سرودی چند  
 خوش آمد گفت درد آلود و با گرمی  
 به چشمش قطره های اشک نیز از درد می گفتند  
 ولی زود از لبش جوشید با لبخندها ، تزویر  
 تفو بر آن لب و لبخند  
 پرید ، اما دگر ای کجا باید فرود آید ؟  
 نشیست آنجا که مرغی بود غمگین بر درختی لخت  
 سری در زیر بال و جلوه ای شوریده رنگ ، اما  
 چه داند تنگدل مرغک ؟  
 عقابی پیر شاید بود و در خاطر خیال دیگری می پخت  
 پرید آنجا ، نشیست اینجا ، ولی هر جا که می گردد  
 غبار و آتش و دود است  
 نگفتندش کجا باید فرود آید  
 همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است  
 دلش می ترکد از شکوای آن گوهر که دارد چون  
 صدف با خویش  
 دلش می ترکد از این تنگنای شوم پر تشویش  
 چه گوید با که گوید ، آه  
 کز آن پرواز بی حاصل درین ویرانه ی مسموم  
 چو دوزخ شش جهت را چار عنصر آتش و آتش  
 همه پرهای پکش سوخت  
 کجا باید فرود آید ، پریشان مرغک معصوم ؟

## لحظه ی دیدار

لحظه ی دیدار نزدیک است  
باز من دیوانه ام ، مستم  
باز می لرزد ، دلم ، دستم  
باز گویی در جهان دیگری هستم  
های ! نخراشی به غفلت گونه ام را ، تیغ  
های ، نپیشی صفای زلفکم را ، دست  
و آبرویم را نریزی ، دل  
ای نخورده مست  
لحظه ی دیدار نزدیک است

## سرود پناهنده

نجوا کنان به زمزمه سرگرم  
مردی ست با سرودی غمنک  
خسته دلی ، شکسته دلی ، بیزار  
از سر فکنده تاج عرب بر خک  
این شرزه شیر بیشه ی دین ، ایت خدا  
بی هیچ بک و بیم و ادا  
سوی عجم کشیده دلش ، از عرب جدا  
امشب به جای تاج عرب شوق کوچ به سر دارد  
آهسته می سراید و با خویش  
امشب سرود و سر دگر دارد  
نجوا کنان به زمزمه ، نالان و بی قرار  
با درد و سوز گرید و گوید  
امشب چو شب به نیمه رسد خیزم  
وز این سیاه زاویه بگریزم  
پنهان رهی شناسم و با شوق می روم  
ور بایدم دویدن ، با شوق می دوم  
گر بسته بود در ؟  
به خدا داد می زنم  
سر می نهم به درگه و فریاد می کنم  
خسته دل شکسته دل غمنک  
افکنده تیره تاج عرب از سر  
فریاد می کند  
هیهای ! های ! های  
ای ساقیان سخوش میخانه ی الست  
راهم دهید ای ! پناهم دهید ای  
اینجا  
درمانده ای ز قافله ی بیدل شماست  
آواره ای ، گریخته ای ، مانده بی پناه  
آه  
اینجا منم ، منم  
کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم  
امشب عجیب حال خوشی دارد  
پا می زند به تاج عرب ، گریان  
حال خوشی ، خیال خوشی دارد  
امشب من از سلاسل پنهان مدرسه  
سیر از اصول و میوه و شاخ درخت دین  
وز شک و از یقین  
وز رجس خلق و پکی دامان مدرسه

بگریختم  
 چگونه بگویم ؟  
 حکایتی ست  
 دیگر به تنگ آمده بودم  
 از خنده های طعن  
 وز گریه های بیم  
 دیگر دلم گرفته ازین حرمت و حریم  
 تا چند می توانم باشم به طعن و طنز  
 حتی گهی به نعره ی نفرین تلخ و تند  
 غیبت کنان و بدگو پشت سر خدا؟  
 دیگر به تنگ آمده ام من  
 تا چند می توانم باشم از او جدا ؟  
 صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه  
 با خاطری ملول ز ارکان مدرسه  
 بگریخت از فریب و ریا ، از دروغ و جهل  
 نابود باد - گوید - بنیان مدرسه  
 حال خوش و خیال خوشی دارد  
 با خویشتن جدال خوشی دارد  
 و کنون که شب به نیمه رسیده ست  
 او در خیال خود را ببند  
 کاوراق شمس و حافظ و خیام  
 این سرکشان سر خوش اعصار  
 این سرخوشان سرکش ایام  
 این تلخکام طایفه ی شنگ و شور بخت  
 زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت  
 آهسته می گریزد  
 و آب سیوی کهنه و چرکین خود به پای  
 بر خاک راه ریزد  
 امشب شگفت حال خوشی دارد  
 و کنون که شب ز نیمه گذشته ست  
 او ، در خیال ، خود را ببند  
 پنهان گریخته ست و رسیده به خانقاه ، ولی بسته است در  
 و او سر به در گذاشته و از شکاف آن  
 با اشتیاق قصه ی خود را  
 می گوید و ز هول دلش جوش می زند  
 گویی کسی به قصه ی او گوش می کند  
 امشب بگاه خلوت غمنک نیمشب  
 گردون بسان نطع مرصع بود  
 هر گوهریش ایبتی از ذات ایزدی  
 آفاق خیره بود به من ، تا چه می کنم  
 من در سپهر خیره به آیات سرمدی  
 بگریختم  
 به سوی شما می گریختم  
 بگریختم ، به سوی شما آمدم  
 شما  
 ای ساقیان سرخوش میخانه ی الست  
 ای لولیان مست به ایان کرده پشت ، به خیام کرده رو  
 آیا اجازه هست ؟  
 شب خلوت است و هیچ صدایی نمی رسد  
 او در خیال خود را ، بی تاب ، بی قرار  
 ببند که مشمت کوید پر کوب ، بر دری  
 با لابه و خروش  
 اما دری چو نیست ، خورد مشمت بر سری  
 راهم دهید ای! پناهم دهید ای!  
 می ترسد این غریب پناهنده  
 ای قوم ، پشت در مگذاریدش

ای قوم ، از برای خدا  
 گریه می کند  
 نجوکنان ، به زمزمه سرگرم  
 مردی ست دل شکسته و تنها  
 امشب سرود و سر دگر دارد  
 امشب هوای کوچ به سر دارد  
 اما کسی ز دوست نشانش نمی دهد  
 غمگین نشسته ، گریه امانش نمی دهد  
 راهم ... دهید ، ای ! ... پناهم دهید ... ای  
 هو ... هوی .... های ... های

## پاسخ

چه می کنی ؟ چه می کنی ؟  
 درین پلید دخمه ها  
 سیاهها ، کبودها  
 بخارها و دودها ؟  
 بین چه تیشه میزنی  
 به ریشه ی جوانیت  
 به عمر و زندگانت  
 به هستیت ، جوانیت  
 تبه شدی و مردنی  
 به گورکن سپردنی  
 چه می کنی ؟ چه می کنی ؟  
 چه می کنم ؟ بیا بین  
 که چون یلان تهمتن  
 چه سان نبرد می کنم  
 اجاق این شراره را  
 که سوزد و گدازدم  
 چو آتش وجود خود  
 خموش و سرد می کنم  
 که بود و کیست دشمنم ؟  
 یگانه دشمن جهان  
 هم آشکار ، هم نهان  
 همان روان بی امان  
 زمان ، زمان ، زمان ، زمان  
 سپاه بیکران او  
 دقیقه ها و لحظه ها  
 غروب و بامدادها  
 گذشته ها و یادها  
 رفیقا و خویشها  
 خراشها و ریشها  
 سراب نوش و نیشها  
 فریب شاید و اگر  
 چو کاشهای کیشها  
 بسا خسا به جای گل  
 بسا پسا چو پیشها  
 دروغهای دستها  
 چو لافهای مستها  
 به چشمها ، غبارها  
 به کارها ، شکستها  
 نویدها ، درودها

نبودها و بودها  
سپاه پهلوان من  
به دخمه ها و دامها  
پپاله ها و جامها  
نگاهها ، سکوتها  
جویدن برو تنها  
شرابها و دودها  
سیاهها ، کبودها  
بیا ببین ، بیا ببین  
چه سان نبرد می کنم  
شکفته های سبز را  
چگونه زرد می کنم

## آب و آتش

آب و آتش نسبتی دارند جاویدان  
مثل شب با روز ، اما از شگفتیها  
ما مقدس آتشی بودیم و آب زندگی در ما  
آتشی با شعله های آبی زیبا  
آه  
سوزدم تا زنده ام یادش که ما بودیم  
آتشی سوزان و سوزاننده و زنده  
چشمه ی بس پکی روشن  
هم فروغ و فر دیرین را فروزنده  
هم چراغ شب زدای معبر فردا  
آب و آتش نسبتی دارند دیرینه  
آتشی که آب می پاشند بر آن ، می کند فریاد  
ما مقدس آتشی بودیم ، بر ما آب پاشیدند  
آبهای شومی و تاریکی و بیداد  
خاست فریادی ، و درد آلود فریادی  
من همان فریادم ، آن فریاد غم بنیاد  
هر چه بود و هر چه هست و هر چه خواهد بود  
من نخواهم برد ، این از یاد  
کاتشی بودیم بر ما آب پاشیدند  
گفتم و می گویم و پیوسته خواهم گفتم  
ور رود بود و نبودم  
همچنان که رفته است و می رود  
بر باد

## داوری

هر که آمد بار خود را بست و رفت  
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب  
ز آن چه حاصل ، جز دروغ و جز دروغ ؟  
زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟

## فسانه

گویا دگر فسانه به پایان رسیده بود  
دیگر نمانده بود برایم بهانه ای  
جنبید مشیت مرگ و در آن خاک سرد گور  
می خواست پر کند

روح مرا ، چو روزن تاریکخانه ای  
 اما بسان باز پسین پرسشی که هیچ  
 دیگر نه پرسشی ست از آن پس نه پاسخی  
 چشمی که خوشترین خبر سرنوشت بود  
 از آشیان ساده ی روحی فرشته وار  
 کز روشنی چو پنجره ای از بهشت بود  
 خندید با ملامت ، با مهر ، با غرور  
 با حالتی که خوشتر از آن کس ندیده است  
 کای تخته سنگ پیر  
 آیا دگر فسانه به پایان رسیده است ؟  
 چشمم پرید ناگه و گوشم کشید سوت  
 خون در رگم دوید  
 امشب صلیب رسم کنید ، ای ستاره ها  
 برخاستم ز بستر تاریکی و سکوت  
 گویی شنیدم از نفس گرم این پیام  
 عطر نوازشی که دل از یاد برده بود  
 اما دریغ ، کاین دل خوشباورم هنوز  
 باور نکرده بود  
 کآورده را به همیره خود باد برده بود  
 گویی خیال بود ، شیخ بود، سایه بود  
 یا آن ستاره بود که یک لمحه زاد و مرد  
 چشمک زد و فسرد  
 لشکر نداشت در پی ، تنها طلایه بود  
 ای آخرین دریچه ی زندان عمر من  
 ای واپسین خیال شیخ وار سایه رنگ  
 از پشت پرده های بلورین اشک خویش  
 با یاد دلفریب تو بدرود می کنم  
 روح تو را و هرزه درایان پست را  
 با این وداع تلخ ملولانه ی نجیب  
 خشنود می کنم  
 من لولی ملامتی و پیر و مرده دل  
 تو کولی جوان و بی آرام و تیز دو  
 رنجور می کند نفس پیر من تو را  
 حق داشتی ، برو  
 احساس می کنم ملولی ز صحبت  
 آن پکی و زلالی لبخند در تو نیست  
 و آن جلوه های قدسی دیگر نمی کنی  
 می بینم ز دور و دلم می تپد ز شوق  
 می بینم برابر و سر بر نمی کنی  
 این رنج کاهدم که تو نشناختی مرا  
 در من ریا نبود صفا بود هر چه بود  
 من روستاییم ، نفسم پک و راستین  
 باور نمی کنم که تو باور نمی کنی  
 این سرگذشت لیلی و مجنون نبود - آه  
 شرم ایدم ز چهره ی معصوم دخترم  
 حتی نبود قصه ی یعقوب دیگری  
 این صحبت دو روح جوان ، از دو مرد بود  
 یا الفت بهشتی کبک و کبوتری  
 اما چه نادرست در آمد حساب من  
 از ما دو تن یکی نه چنین بود ، ای دریغ  
 غمز و فریبکاری مثنوی حسود نیز  
 ما را چو دشمنی به کمین بود ، ای دریغ  
 مسموم کرد روح مرا بی صفایت  
 بدرود ، ای رفیق می و یار مستی ام  
 من خردی تو دیدم و بخشایمت به مهر  
 ورنه نیز دیده ای تو ، بیخشای پستی ام



من ماندم و ملال و غم ، رفته ای تو شاد  
با حالتی که بدتر از آن کس ندیده است  
ای چشمه ی جوان  
گویا دگر فسانه به پایان رسیده است

## بیمار

بیمارم ، مادر جان  
می دانم ، می بینی  
می بینم ، می دانی  
می ترسی ، می لرزی  
از کارم ، رفتارم ، مادر جان  
می دانم ، می بینی  
گه گریم ، گه خندم  
گه گیجم ، گه مستم  
و هر شب تا روزش  
بیدارم ، بیدارم ، مادر جان  
می دانم ، می دانی  
کز دنیا ، وز هستی  
هشپاری ، یا مستی  
از مادر ، از خواهر  
از دختر ، از همسر  
از این یک ، و آن دیگر  
بیزارم ، بیزارم ، مادر جان  
من دردم بی ساحل  
تو رنجت بی حاصل  
ساحر شو ، جادو کن  
درمان کن ، دارو کن  
بیمارم ، بیمارم ، بیمارم ، مادر جان

## گرگ هار

گرگ هاری شده ام  
هرزه پوی و دله دو  
شب درین دشت زمستان زده ی بی همه چیز  
می دوم ، برده ز هر باد گرو  
چشمه هایم چو دو کانون شرار  
صف تاریکی شب را شکند  
همه بی رحمی و فرمان فرار  
گرگ هاری شده ام ، خون مرا ظلمت زهر  
کرده چون شعله ی چشم تو سیاه  
تو چه آسوده و بی بک خزامی به برم  
آه ، می ترسم ، آه  
آه ، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق  
که تو خود را نگری  
مانده نومید ز هر گونه دفاع  
زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی  
پوپکم ! آهوکم  
چه نشستی غافل  
کز گزندم نرهی ، گرچه پرستار منی

پس ازین دره ی ژرف  
 جای خمیازه ی جادو شده ی غار سیاه  
 پشت آن قله ی پوشیده ز برف  
 نیست چیزی ، خبری  
 ورتو را گفتم چیز دگری هست ، نبود  
 جز فریب دگری  
 من ازین غفلت معصوم تو ، ای شعله ی پک  
 بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم  
 منشین با من ، با من منشین  
 تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم؟  
 تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من  
 چه جنونی ، چه نیازی ، چه غمی ست ؟  
 یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز  
 بر من افتد ، چه عذاب و ستمی ست  
 دردم این نیست ولی  
 دردم این است که من بی تو دگر  
 از جهان دورم و بی خویشتم  
 پوپکم ! آهوکم  
 تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم  
 مگرم سوی تو راهی باشد  
 چون فروغ نگهت  
 ورنه دیگر به چه کار ایم من  
 بی تو ؟ چون مرده ی چشم سیهت  
 منشین اما با من ، منشین  
 تکیه بر من مکن ، ای پرده ی طنز حریر  
 که شراری شده ام  
 پوپکم ! آهوکم  
 گرگ هاری شده ام

## روشنی

ای شده چون سنگ سیاهی صبور  
 پیش دروغ همه لبخندها  
 بسته چو تاریکی جاویدگر  
 خانه به روی همه سوگندها  
 من ز تو باور نکنم ، این تویی ؟  
 دوش چه دیدی ، چه شنیدی ، به خواب ؟  
 بر تو ، دلا ! فرخ و فرخنده باد  
 دولت این لرزش و این اضطراب  
 زنده تر از این تپش گرم تو  
 عشق ندیده ست و نبیند دگر  
 پکتر از آه تو پروانه ای  
 بر گل یادی ننشیند دگر

## لحظه

همه گویند که : تو عاشق اویی  
 گر چه دلم همه کس عاشق اویند  
 لیک می ترسم ، یارب  
 نکند راست بگویند ؟

## چرقه

به چشمان سیاه و روی شاداب و صفای دل  
گل باغ شب و دریا و مهتاب است پنداری  
درین تاریک شب ، با این خمار و خسته جانیها  
خوش اید نقش او در چشم من ، خواب است پنداری

## گزارش

خدایا ! پر از کینه شد سینه ام  
چو شب رنگ درد و دریا گرفت  
دل پکروتر ز اینینه ام  
دلیم دیگر آن شعله ی شاد نیست  
همه خشم و خون است و درد و دریغ  
سرابی درین شهرک آباد نیست  
خدایا ! زمین سرد و بی نور شد  
بی آزرم شد ، عشق ازو دور شد  
کهن گور شد ، مسخ شد ، کور شد  
مگر پشت این پرده ی آبگون  
تو ننشسته ای بر سریر سپهر  
به دست اندرت رشته ی چند و چون ؟  
شبی جبه دیگر کن و پوستین  
فرود ای از آن بارگاه بلند  
رها کرده ی خویشتن را بین  
زمین دیگر آن کودک پک نیست  
پر آلودگیهاست دامان وی  
که خکش به سر ، گرچه جز خک نیست  
گزارشگران تو گویا دگر  
زیان نشان فسرده ست ، یا روز و شب  
دروغ و دروغ آورندت خبر  
کسی دیگر اینجا تو را بنده نیست  
درین کهنه محراب تاریک ، بس  
فریبنده هست و پرستنده نیست  
علی رفت ، زردشت فرمند خفت  
شیان تو گم گشت ، و بودای پک  
رخ اندر شب نی روانان نهفت  
نمانده ست جز من کسی بر زمین  
دگر نکسانند و نامردمان  
بلند آستان و پلید آستین  
همه باغها پیر و پژمرده اند  
همه راهها مانده بی رهگذر  
همه شمع و قندیلها مرده اند  
تو گر مرده ای ، جانشین تو کیست ؟  
که پرسد ؟ که جوید ؟ که فرمان دهد ؟  
وگر زنده ای ، کاین پسندیده نیست  
مگر صخره های سپهر بلند  
که بودند روزی به فرمان تو  
سر از امر و نهی تو پیچیده اند ؟  
مگر مهر و توفان و آب ، ای خدا  
دگر نیست در پنجه ی پیر تو ؟  
که گویی : بسوز ، و بروب ، و برای

گذشت ، ای پیر پریشان ! بس است  
 بمیران ، که دونند ، و کمتر ز دون  
 بسوزان ، که پستند ، و ز آن سوی پست  
 یکی بشنو این نعره ی خشم را  
 برای که بر پا نگه داشتی  
 زمینی چنین بی حیا چشم را ؟  
 گر این بردباری برای من است  
 نخواهم من این صبر و سنگ تو را  
 نبینی که دیگر نه جای من است ؟  
 ازین غرقه در ظلمت و گمراهی  
 ازین گوی سرگشته ی ناسپاس  
 چه ماده ست ؟ چه قرنهای تهی ؟  
 گران است این بار بر دوش من  
 گران است ، کز پس شرم و شرف  
 بفرسود روح سیه پوش من  
 خدایا ! غم آلوده شد خانه ام  
 پر از خشم و خون است و درد و دریغ  
 دل خسته ی پیر دیوانه ام

## زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت  
 سرها در گریبان است  
 کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را  
 نگه جز پیش پا را دید ، نتواند  
 که ره تاریک و لغزان است  
 وگر دست محبت سوی کسی یازی  
 به کراه آورد دست از بغل بیرون  
 که سرما سخت سوزان است  
 نفس ، کز گرمگاه سینه می آید برون ، ابری شود تاریک  
 چو دیدار ایستد در پیش چشمانت  
 نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم  
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟  
 مسیحا ی جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین  
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... ای  
 دمت گرم و سرت خوش باد  
 سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای  
 منم من ، میهمان هر شبیت ، لولی وش مغموم  
 منم من ، سنگ تیپاخورده ی رنجور  
 منم ، دشنام پس آفرینش ، نغمه ی ناچور  
 نه از رومم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم  
 بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم  
 حریفا ! میزبانان ! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد  
 تگرگی نیست ، مرگی نیست  
 صدایی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان است  
 من امشب آمدستم وام بگزارم  
 حسابت را کنار جام بگذارم  
 چه می گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟  
 فریبت می دهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست  
 حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان است  
 و فندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده

به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود ، پنهان است  
حریفا ! رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است  
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت  
هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان  
نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین  
درختان اسکلت‌های بلور آجین  
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه  
عبار آلوده مهر و ماه  
زمستان است